



برنامه شماره ۴۵۹ گنج حضور



ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
خوشتر ز مستی ابد بی‌یاده و بی‌آلتی

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۴۸

چاره آن دل عطای مُبدلیست  
داد او را قابلیت شرط نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۷

**برنامه ۴۵۹**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۸

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
خوشتر ز مستی ابد بی‌باده<sup>۱</sup> و بی‌آلتی<sup>۲</sup>  
یک ساعتی تشریف<sup>۳</sup> ده جان را چنان تلطیف ده  
آن ساعتی پاک از کی و تا کی، عجایب ساعتی  
شاهنشہ یغمایی<sup>۴</sup> کز دولت یغمای تو  
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی  
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی<sup>۵</sup>  
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری  
و ز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی  
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد  
کز غیب هر جان را بود در خورد هر جان ساحتی<sup>۶</sup>  
جانی که او را هست آن محبوس<sup>۷</sup> از آن شد در جهان  
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی  
چون شاه زاده طفل بُد پس مخزنش بر قفل بُد  
خلعت<sup>۸</sup> نهاده بهر او تا برکشد او قامتی  
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن  
در مشکلات دو جهان نبود سؤالت حاجتی  
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است  
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی<sup>۹</sup>  
تا غایتی کز گوشه‌ای دولت برآرد جوشه‌ای<sup>۱۰</sup>

---

<sup>۱</sup> بادہ : شراب، می.

<sup>۲</sup> آلت : ابزار، وسیله.

<sup>۳</sup> تشریف : بزرگ داشتن، حرمت گذاشتن.

<sup>۴</sup> یغمایی : غارتگر، تاراج کننده.

<sup>۵</sup> لایق است و بابتی : لایق است و سزاوار. در خور و شایسته ست.

<sup>۶</sup> ساحت : فضای خانه، حیاط.

<sup>۷</sup> محبوس : حبس شده، زندانی شده.

<sup>۸</sup> خلعت : لباسی که شاهان به کسانی که دوست داشتند می دادند.

<sup>۹</sup> غایت : پایان کار، نهایت.

<sup>۱۰</sup> جوشه : یک جوشی، یک چشمه ای.



از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی<sup>11</sup>  
 بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین  
 از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت<sup>12</sup> آیتی<sup>13</sup>

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده  
 وز گفت و فکرت بس صُور<sup>14</sup> در غیب آبستن شده  
 اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است  
 ز اندیشه ای احسن<sup>15</sup> تَنَد هر صورتی احسن شده  
 زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صُور  
 پس از نظر آید صُور آشکال مرد و زن شده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

بیان آنکه عطای حق و قدرت، موقوف قابلیت نیست همچون دادِ خلاقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت  
 حادثِ عطا صفتِ حق است و قابلیتِ صفتِ مخلوق و قدیم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد.

چاره آن دل عطای مُبدلیست<sup>16</sup>  
 داد او را قابلیت شرط نیست  
 بلکه شرط قابلیت داد<sup>17</sup> اوست  
 داد لُب<sup>18</sup> و قابلیت هست پوست  
 اینک موسی را عصا تُعبان<sup>19</sup> شود  
 همچو خورشیدی کَفَش رخشان شود

<sup>11</sup> رایت : پرچم، بیرق.

<sup>12</sup> بصیرت : بینایی، هشیاری.

<sup>13</sup> آیت : نشانه.

<sup>14</sup> صُور : صورت ها.

<sup>15</sup> اندیشه ای احسن : اندیشه ای نیکو، اندیشه ای زیبا.

<sup>16</sup> مُبدل : تبدیل کننده.

<sup>17</sup> داد : عدل.

<sup>18</sup> لُبّ : مغز، جوهر، اصل.

<sup>19</sup> تُعبان : مار.



صد هزاران معجزات انبیا<sup>20</sup>  
 کان نگنجد در ضمیر<sup>21</sup> و عقل ما  
 نیست از اسباب تصریف<sup>22</sup> خداست  
 نیستها را قابلیت از کجاست  
 قابلی گر شرط فعل حق بُدی  
 هیچ معدومی<sup>23</sup> به هستی نامدی  
 سنتی<sup>24</sup> بنهاد و اسباب و طُرُق<sup>25</sup>  
 طالبان را زیر این اَزْرَق<sup>26</sup> تَنْقُ<sup>27</sup>  
 بیشتر احوال بر سُنَّت رود  
 گاه قدرت خارق<sup>28</sup> سُنَّت شود  
 سنت و عادت نهاده با مزه  
 باز کرده خَرَق<sup>29</sup> عادت معجزه  
 بی سبب گر عِز<sup>30</sup> به ما موصول<sup>31</sup> نیست  
 قدرت از عَزَل سبب معزول<sup>32</sup> نیست  
 ای گرفتار سبب بیرون مپر  
 لیک عَزَل<sup>33</sup> آن مَسَبِّب<sup>34</sup> ظَن<sup>35</sup> مبر  
 هر چه خواهد آن مَسَبِّب آورد  
 قدرت مطلق سببها بر دَرَد

<sup>20</sup> انبیا : پیامبران.

<sup>21</sup> ضمیر : باطن.

<sup>22</sup> تصریف : تصرف.

<sup>23</sup> معدوم : نیست و نابود.

<sup>24</sup> سنت : روش، مرام.

<sup>25</sup> طُرُق : راهها.

<sup>26</sup> اَزْرَق : کبود.

<sup>27</sup> تَنْقُ : چادر و پرده وسیع و گسترده، منظور آسمان است.

<sup>28</sup> خارق : بر خلاف عادت، معجزه.

<sup>29</sup> خَرَق : پاره کردن، دریدن.

<sup>30</sup> عِز : عزت، بزرگی.

<sup>31</sup> موصول : وصل، متصل.

<sup>32</sup> معزول : برکنار شده. باز داشته شده.

<sup>33</sup> عَزَل : برکناری.

<sup>34</sup> مَسَبِّب : باعث.

<sup>35</sup> ظَن : حدس و گمان.



لیک اغلب بر سبب رائد نفاذ<sup>36</sup>  
تا بداند طالبی<sup>37</sup> جستن مراد<sup>38</sup>  
چون سبب نبود چه ره جوید مرید<sup>39</sup>  
پس سبب در راه می باید بدید  
این سببها بر نظرها پرده هاست  
که نه هر دیدار صنّعش<sup>40</sup> را سزاست<sup>41</sup>  
دیده ای باید سبب سوراخ کن  
تا حُجُب<sup>42</sup> را بر گنَد از بیخ و بُن<sup>43</sup>  
تا مسبّب بیند اندر لامکان<sup>44</sup>  
هرزه<sup>45</sup> داند جهد<sup>46</sup> و اکساب<sup>47</sup> و دکان  
از مسبّب می رسد هر خیر و شر  
نیست اسباب و وسایط<sup>48</sup> ای پدر  
جز خیالی مُنعقد<sup>49</sup> بر شاهراه  
تا بماند دور غفلت چند گاه

\*

<sup>36</sup> نفاذ : نفوذ، تأثیر.

<sup>37</sup> طالب : خواهنده.

<sup>38</sup> مراد : مقصود.

<sup>39</sup> مُرید : دنباله رو، خواهنده.

<sup>40</sup> صنّع : ساخته شده.

<sup>41</sup> سزاست : سزاوار است.

<sup>42</sup> حُجُب : پوشیدن، حجاب.

<sup>43</sup> بیخ و بُن : ته و ریشه. پایه، اصل.

<sup>44</sup> لامکان : بی مکان، بی جا.

<sup>45</sup> هرزه : یاوه، بیهوده.

<sup>46</sup> جَهد : کوشش.

<sup>47</sup> اکساب : جمع گسبه. دکان ها، نایل کردن کسی به مال یا دانش.

<sup>48</sup> وسایط : وسیله، وسائل.

<sup>49</sup> مُنعقد : بسته شده.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۴۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۸

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی

خوشتر ز مستی ابد بی‌باده و بی‌آلتی

پس مولانا، رو می‌کند به کسی که اسمش را می‌گذارد «تو»، تو هم معشوق عرفانی ست، خداست، کل است، اما چنین معشوق عرفانی، به صورت خدائیت وارد این جهان می‌شود؟

بارها گفتیم، اولش وارد ذهن می‌شود و با چیزهای این جهانی که ذهن نشان می‌دهد، هم هویت می‌شود، بعد این چیزهای این جهانی؛ یا فکرها را که با آنها هم هویت شده، رها می‌کند، دوباره به صورت خدائیت، به صورت هشیاری روی خودش قائم می‌شود و با خدا دوباره یکی می‌شود.

بنابراین، تو، دو تا مخاطب دارد که هر دو یکی ست!، به زبان ذهن، که همیشه فاعل و مفعول می‌شناسد، جسم می‌شناسد، ظاهر را، من دارم می‌گویم به خدا که آن بالاست؛ ولی، این جدا کردن انسان از زندگی، در ذهن است و مولانا می‌گوید: مواظب باش که این طرز گفتگو که در ذهن، بوسیله همین زبان هر قومی گفته می‌شود، تو را فریب ندهد.

برای اینکه امروز می‌گوید: بی‌باده و بی‌آلت، آلت یعنی سبب، یعنی علت، در جهان مادی و ذهن، علت و معلول داریم هر وضعیتی که بوجود می‌آید، ظاهر را "ذهن نشان می‌دهد که یک چیزی، آن را بوجود می‌آورد، ظاهر را" رو می‌کند به معشوق عرفانی، خدا، می‌گوید که: جان را لطف تو یک حالتی داده که این خوشتر از مستی ست، در اینجا، مستی هم مستی شراب معمولی ست، شراب این جهانی، انگوری، مثلاً "یک نفر بخورد مست شود، حالش خوب شود؛ یا شراب ذهنی دیگری، مثل شرابی که خدا قول داده در بهشت به انسان دهد، منتهی تجسم آن، نه لطف خدایی ای، که این لحظه، به صورت شراب بی‌سبب و بی‌باده بیرونی، به جان ما پیموده می‌شود.

پس می‌رسیم به اینکه، حالا اینجا وقتی که می‌گوییم «تو»، شما می‌توانید هم خدا، زندگی را در نظر بگیرید، هم خودتان را که از آن، جنس هستید و موقتاً در ذهن (پایین می‌گوید)، زندانی شدید.

می‌گوید: ما شاه زاده هستیم و فعلاً "کوچک هستیم، برای ما یک خلعتی، لباسی دوخته اند؛ ولی چون ما هنوز قد نکشیدیم، آن لباس را تن مان نمی‌کنند، تا وقتی که شاهزاده بچه ست و رشد نکرده، شاه در خزانه خودش را روی او باز نمی‌کند، چون ممکن است طلا و جواهرات را ببرد و حیف و میل کند، پس باید بزرگ شود، عقل اش برسد.

اینها همه تمثیل است، تا ما ببینیم که ما به صورت خدائیت آمدیم، در ذهن هستیم، آن خدائیت، الآن یک لباسی پوشیده که لباس باور است، ذهن است، لباس درد است و این لباس تنگ است، همانطور که در غزل می‌گوید که: اگر تو پایت را توی کفش یکی دیگر کنی؛ و مخصوصاً "اگر پایت بزرگ باشد، این برایت تنگ می‌آید و هر لحظه درد می‌آید و شری هست از آن، یعنی گرفتاری بوجود می‌آید.

پس، اینطوری شد: رو می‌کنیم به تو؛ ولی شما که «تو» ی عرفانی، را در نظر می‌گیرید، زیر چشمی هم به خودتان نگاه می‌کنید که: دارد به من هم می‌گوید، که اگر من از ذهن زابیده شوم، یعنی این چیزهایی که چسبیدم، رها کنم و از -



ذهن بیایم بیرون، آن انرژی بوسیله من وارد جسم ام، وارد فکرم، وارد عمل ام می شود و آن، همین لطف است. پس، هم شما می توانید لطف را به تن تان و جان این جهانی تان بگیرید، هم خدا؛ و هر دو، یکی ست و هدف غایی، این است که شما از ذهن، زاییده شوید و این لطف را در جهان پخش کنید، کمالینکه در غزل می گوید: تو صبر کن تا غایتی می گوید: طفلی و پایت در گل است، تو صبر کن تا غایتی. تا غایتی یعنی تا یک نهایتی، تا یک جایی، که این قضیه اجیر شدن و هم هویت شدن با ذهن، با چیزهای این جهانی، تمام شود و یک نقطه عطفی برای شما بوجود بیاید که باده یا شراب زندگی، بدون سبب است، امروز راجع به این موضوع، از مثنوی هم شاهد خواهیم آورد.

پس می گوید: ای کسی که از قبل دادی، یعنی در جان شما هم الآن این لطف، هست، لطف خداوندی قبلا" به شما داده شده؛ و این خاصیت را دارید، نباید دیگر از جایی گدایی کنید؛ و بلافاصله پشت اش می آید که: این لطف و این زندگی، ربطی به سبب بیرونی ندارد: ای داده جان را خوشتر زمستی، یعنی خوشتر از مستی، یک حالتی، این حالت، " حالت حضور " است، حالت زنده شدن به زندگی ابدی در این لحظه ست.

حالا، اینجا می توانیم بگوییم: خوشتر ز مستی عالم ابد، مستی ابد را می توانیم ترجمه کنیم به اینکه: همینکه شما از ذهن زاییده شوید، یعنی این سبب ها را رها کنید، آن چیزی که ذهن، نشان می دهد رها کنید، یکدفعه متوجه می شوید که: زنده شدید به این لحظه ابدی، یعنی متوجه می شوید که: این لحظه، همانطور که خدا بی نهایت است، شما هم بی نهایت شده اید، این هم به صورت ریشه بی نهایت، در شما تجربه می شود؛ یا به عبارت دیگر، بگوییم: فضای بی نهایت، زیر این ذهن، که سبب ها را نشان می دهد، باز می شود و این، به صورت عمق بی نهایت تجربه می شود؛ و این عمق بی نهایت، معنی اش این است که شما دیگر به هیچ اتفاقی، واکنش نشان نمی دهید، بلکه این عمق، از " آنطرف "، از غیب، یک پاسخی می آورد به وضعیت موجود، و آن را تبدیل می کند به هر صورتی که آن را برکت زندگی ایجاب می کند برای شما، بطور معجزه آسا البته، وضعیت های بیرونی تغییر می کنند و برکت پیدا می کنند، نیک می شوند.

پس ما می توانیم بگوییم: مستی ابد، همین آگاهی شما، از این لحظه ابدی ست، در عین حال که این آگاهی پیش می آید، شما هم، از نظر وسعت بی نهایت می شوید و این بی نهایت و ابدیت، تعریف خدا هم هست، تعریف شما هم هست. پس در اینجا، « تو »، اگر خدا باشد، یعنی در این لحظه بی نهایت، عمق بی نهایت که نمی شود اندازه گرفت به اندازه ذهن؛ و ابدیت. ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، که: همیشه این لحظه ست؛ و برای شما دیگر، وضعیت تن تان و وضعیت های بیرونی، مهم نمی شود، مهم نمی شود یعنی، آنها تعیین کننده نیست، برای همین است که می گوید: بی باده و بی آلتی، یعنی بدون شراب بیرونی، حالا این شراب ممکن است واقعا" ویسکی باشد؛ یا نه، شیره ای که شما از پول تان می کشید، شیره ای که مثلاً" از یک فرم دیگر، مثل بچه تان، همسرتان، فامیل تان، قدرت تان، مقام تان، شیره می کشید، اینها باده ست دیگر! من ذهنی، با اینها مست می شود، اما اینها همه، اسمش را گذاشته آلت یعنی سبب.

حالا، اینها چه فایده دارد؟، فایده اش این است که شما آگاه شوید به اینکه:

سبب های این جهانی، گر چه ذهن نشان می دهد که ایجاد کننده خوشبختی یا ناخوشبختی شما هستند، آنطوری نیست، بلکه، قطع شدن، وصل نبودن به زندگی، به خداست و جاری نشدن برکت زندگی ست که شما را ناخوشبخت می کند. مثال می زنم، فرض کنید که یک خانم چهل ساله، ازدواج کرده، همسر دارد، دو تا بچه دارد و خانه ای هم دارد و از



نظر مالی هم وضع اش خوب است؛ ولی احساس ناخوشبختی شدید می کند و دردهایی دارد، این دردها را کی ایجاد کرده؟، وقتی من ذهنی شروع کرد در این جهان، به زندگی کردن، برای اینکه من ذهنی، وقتی ما بصورت هشیاری، وارد این جهان می شویم، وارد ذهن می شویم، آنجا، یواش یواش، یک ,, من ,, درست می کنیم، بنام من ذهنی، این من ذهنی، با هم هویت شدن، یعنی ما به چیزها می چسبیم، چیزها را تجسم می کنیم در ذهن مان، با آنها مربوط می کنیم خودمان را؛ و آنها را به خودمان می چسبانیم و به آنها هویت می دهیم و می گوئیم: ,, ما، آن هستیم؛ و بر اساس اینها، یک تصویر ذهنی متحرکی بوجود می آید، این تصویر ذهنی، من ذهنی و توهمی ست.

مفید است در ابتدا، برای اینکه ما یک پوسته روانشناختی درست کنیم در این جهان باقی بمانیم، بدانیم خود چیست، چون آن خود است، غذا را دهان خودمان بگذاریم، مثلاً "پول درمی آوریم جیب خودمان بگذاریم، ... اینها کار ,, من ,, است، مفید است؛ ولی یواش یواش ما اگر فرض کنیم که ,, این ,, هستیم و این کار را ادامه بدهیم، می بینیم که این من ذهنی را، این تصویر ذهنی را، با تصویر ذهنی دیگران، که خودمان بر اساس ,, این ,, ایجاد کردیم، مقایسه می کنیم، فکر می کنیم کوچک هستیم، بزرگ هستیم، کم هستیم، حسادت به ما دست می دهد وقتی حس می کنیم کوچک هستیم، شروع می کنیم به جبران کردن؛ و تعمیر کردن من ذهنی، گاهی اوقات به او بر می خورد و زخمی می شود.

این انسان، شروع می کند به درد ایجاد کردن با من ذهنی، درد ایجاد می کند، ایجاد می کند، رنجش ها را روی هم جمع می کند، غصه ها را روی هم جمع می کند، وقتی چهل سال اش است، یکدفعه همین من ذهنی، حس می کند و فکر می کند بطور توهمی، که مثلاً، این گرفتاری هایی که من دارم، احساس ناخوشبختی می کنم، اول این همسرم است، بعد این بچه ها هم سهمی دارند، فامیل های همسرم است، رئیس ام که سر من داد می کشد و آدم فهیمی نیست، جامعه هم که همه اش ظالم است، اینها همه سبب است.

خُب سبب ناخوشبختی من چیست، ذهن من نشان می دهد که:

فامیل های همسرم این ... کار را می کنند، من ناراحت می شوم، اگر این کار را نمی کردند من ناراحت نمی شدم، سبب است. خُب اگر قرار باشد که من به این سبب ها و نتیجه آنها و وضعیت ها، اینطوری مشغول شوم با ذهن، معنی اش این است که اولش، من خودم یک سری مسئله ایجاد کردم، تا آخر عمرم هم با اینها درگیر هستم، همینطور می شود دیگر!، یواش یواش بچه های من بزرگ می شوند، آنها هم به حرف من گوش نمی کنند، برای اینکه از اول با آنها با ,, من ,, برخورد کردم، آنها هم می گذارند و می روند، حس مظلومیت و تنهایی می کنم، دوباره رنجش ها را اضافه می کنم.

پس می بینید که اگر قرار باشد که این سیکل معیوب یک جایی پاره نشود، همه اش من به این سبب، در ذهن ام مشغول شوم که: ,, این شخص این کار را کرده، من ناراحت ام و حالا من باید این کار را بکنم، او را ناراحت کنم، جبران کنم ,, دوباره یکی دیگر، این ... کار را کرده، ... یعنی سبب ها، دارد زندگی مرا درست می کند.

حالا اینجا یک چیزی مخفی ست، که مولانا می خواهد به ما نشان دهد و آن اینکه: تمام این گرفتاری ها و مصیبت ها برای این است که ما از آن معشوق ازلی و از برکت آن، بی بهره ایم، اصلاً "یادمان نیست که ما همه اش به سبب مشغولیم!، ,, فلانی سبب این کار شد، بهمانی سبب آن کار شده، اینکه من درس نخواندم پدرم نگذاشت، اینکه من پول ندارم، شریک ام سرم کلاه گذاشته، اینکه ناخوشبختم، همسرم ول کرده رفته ,, اینها سبب است دیگر!.





هیچ یادم نمی آید که: ،، یک لطفی در خدائیت من هست؛ و یا یک معشوق عرفانی هست که من جزو او هستم، آمدم به این جهان، اولش اشتباه کردم، این اشتباهات را خودم بوده، این گرفتاری ها را خودم ایجاد کردم ،،. هیچکس فکر نمی کند گرفتاری هایش را خودش ایجاد کرده، می گوید ،، دیگران کرده اند ،،. " اگر شما این طرز تفکر را یک جایی پاره نکنید، شما نمی توانید نجات پیدا کنید " ، پس بیخودی نیست که بی باده و ... پس شما باید این لحظه تصمیم بگیرید و باور کنید و یک جوری به خودتان بقبولانید که همه گرفتاری های من، یک جوری، بوسیله خود من ایجاد شده، آن رابطه علت و معلولی را که ذهن من نشان می دهد، غلط است. حالا می گویم ،، قبول نمی کنیم ،، ، خُب قبول نکنید، دوباره دچار من ذهنی و علت و معلول و ... همین را تالاب گور، ادامه می دهیم، این یک سطحی ست که رابطه علت و معلول در بیرون را که: فلان چیز و فلان چیز در بیرون ایجاد می کند، این در جهان مادی ست؛ و اینکه ذهن نشان می دهد که ناخوشبختی من و گرفتاری من را کی ایجاد کرده، در آنجا جور در نمی آید، چرا جور در نمی آید؟، برای اینکه همه اش دنبال علت و سبب بیرونی و مادی می گردیم، شما اصلاً تا حالا فکر کردید که سبب و علت اصلی، آن است که ما متصل نیستیم به خدا و زندگی؟، نه، هیچکس این فکر را نمی کند، همه اش توی سبب است: ،، کی گرفتاری های مرا ایجاد می کند ،، ، این، هم به سبب فردی ایجاد می شود، هم بصورت جمعی.

یکدفعه یک ملتی، جمع می شود یک انقلاب می کند و یا کار عجیب و غریب می کند، بعد یک عده ای جدید بوجود می آیند، یک عده ای شروع می کنند با این، ستیزه کردن که: ،، نا خوشبختی ما بخاطر اقدام اینها بوده، بخاطر انقلاب بوده، بخاطر او بوده ... ،، تا آخر عمرشان ستیزه می کنند با آدم های جدید، غافل از اینکه برکت زندگی قطع است، بطور عمومی قطع است!.

،، این پدیده که فلان موقع بوجود آمد، زندگی مرا خراب کرد، تا آخر هم خراب دارد می رود ،، پس اینکه در شما، این خدائیت که در شما بی نهایت ریشه ست و فساداری ست، که در درون تان باز می شود و از " آنجا " ، خرد زندگی، برکت زندگی می آید و این جهان را آبادان می کند، کجا رفت؟، در همان سطح ذهن که چه چیزی، چه چیزی را بوجود می آورد، چه کسی چه کاری می کند که من ناشاد می شوم، گم شدم!، مولانا می خواهد به اینجا، اشاره کند امروز:

یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده

آن ساعتی پاک از کی و تا کی، عجایب ساعتی

تشریف ده، تشریف هم لباسی بوده که شاهان به هر کی که دوست داشتند می دادند، همین شرف حضور، آن حضور ایزدی ما. دارد به معشوق عرفانی می گوید: یک ساعت، یک لحظه، این شرف حضورت را در خانه من به اصطلاح، به من بده و جان مرا لطیف کن، برای اینکه اگر تو این شرف حضور را و این بزرگی را نشان بدهی، یعنی چه، قبلاً هم گفته که تو این را دادی، یعنی من دارم زنده می شوم به تو؛ یا اصلاً تو خودت بودی آمدی به این جهان، یک سری مشغول بودی با چیزها، یکدفعه خودت هم خودت را آزاد می کنی و من هم تو هستم، با هم زنده می شویم.

اما می گوید، توجه کنید اینجا: آن ساعتی پاک از کی و تا کی، برای اینکه، کی و تا کی، زمان است، ذهن، با زمان گذشته و آینده سر و کار دارد و این لحظه که می گویی " آن ساعتی "، یعنی این لحظه، یک لحظه ای، که، این لحظه،



عجایب ساعتی ست!، یعنی ذهن نمی فهمد، الان ما داریم اینها را صحبت می کنیم، شما اگر اینها را ذهنًا متوجه شوید، فقط دارید فکرش را فکر می کنید، ما داریم راجع به "تبدیل هشیاری"، صحبت می کنیم، این یعنی تبدیل هشیاری! ما یک هشیاری ذهنی داریم، الان بیشتر ما، یک هشیاری جسمی ست، یعنی این لحظه راجع به جسم فکر می کنیم، یک چیزی در بیرون، لحظه بعد یک چیز دیگر، لحظه بعد یک چیز دیگر؛ و این هم سبب، پشت سبب است، چه چیزی، چه چیزی را بوجود می آورد، دیگر چه می شود، آنطوری که بشود دیگر چه می شود، ... همه اش اینهاست دیگر!، توی سبب هستیم، پس توی ذهن هستیم.

ذهن، با این هشیاری جسمی، آن، لحظه عجیب و غریب را نمی شناسیم، برای اینکه آن لحظه، ابدیت است و آگاه شدن به این لحظه عجیب و غریبی که اگر شما زنده شوید، یکدفعه ریشه بی نهایت پیدا می کنید.

گفتم: "ریشه بی نهایت، با بی زمانی همراه است که اصل ماست". دارد این را می گوید: پاک از کی و تا کی.

به خدا می گوئیم: ،، شما تشریف بیآورید خانه ما، اما صحبت اینکه کی می آید و کی می روید، نباشد ،،. خُب ذهن، اینها را می شناسد و می گوید: ،، شما مهمان بیایید خانه ما، ساعت هشت بیایید، ساعت دوازده هم بروید ،،، چهار ساعت، ولی؛ اگر ،، من ،، تبدیل شوم، به «تو» ،، که «تو» تبدیل می کنی و تو و من یکی هستیم، دیگر کی و تا کی، چیست، برای همین می گوید: آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی، عجایب ساعت، همین لحظه ابدی ست که همیشه این لحظه ست. این را هم در نظر بگیرید که:

"همیشه این لحظه ست، فقط وضعیت ها عوض می شوند، شما ثابت در این لحظه هستید، وضعیت ها عوض می شوند، عوض می شوند، حتی این تن تان عوض می شود، عوض می شود، این تن پیر می شود، شما این لحظه هستید، این لحظه جوان است، این لحظه ابدی ست، یکدفعه می بینید که این تن هم متلاشی شد از بین رفت، هنوز شما هستید!؛ ولی این لحظه که نمی میرد، این لحظه، خداست". یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده، آنطوری لطیف کن که خودت می دانی، ما با ذهن که نمی توانیم!

دوباره تکرار کنم: این چیزها باید سبب شود که شما یکدفعه تبدیل شوید از هشیاری جسمی، به یک نوع هشیاری که اسمش را گذاشتیم "حضور"، و بمحض اینکه تبدیل شوید، آن فضای بی نهایت، در درون شما باز می شود، علامت اش فضا داری و فضاگشایی ست، یعنی در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، اگر دیدید در شما همه چیز می گنجد، هر وضعیتی می گنجد، هیچ اتفاقی نمی افتد که شما را از ریشه بی نهایت، در آورد، پس ریشه شما بی نهایت شده، فضا در درون شما باز شده، شما آگاه به ابدیت و به خدائیت شدید؛ ولی شما همان خدائیت هستید، اینها را همه با هم می گوئیم و همه را هم با هم می دانیم، گر چه که امروز مولانا می گوید که ذهن ما با قانون علت و معلول کار می کند، آن بالا، در کارهای این جهانی، تقریباً می گوید اینها درست در می آید، مخصوصاً در علوم، در شیمی، در فیزیک، در مکانیک، قوانین علت و معلول، کار می کند؛ ولی وقتی می آیم شما به زندگی فکر کنید، اینجا دیگر ما ذهن مان فلج می شود، چکار بکنید مثلاً شما به "حضور" برسید، هیچ نمی دانیم، امروز مولانا، در قصه ای که خواهیم خواند، راجع به <قابلیت> حرف می زند، آیا شما خودتان را شایسته "حضور" می دانید؟

ذهن می گوید نه، برای اینکه بلافاصله می رود خودش را با یک کسی مقایسه می کند که او چهل سال است زحمت



کشیده، تحقیق می کند؛ یا عبادت می کند؛ یا پرهیز می کند؛ یا هر کاری که می کند، ... ما می گوئیم: ,, حالا ما، که این چهل سال را نکرديم، او نرسیده، ما چطوری برسیم، او آن قابلیت را پیدا نکرده، اول باید آن قابلیت را پیدا کنیم ,,، این درست است؟، نه، مولانا می گوید درست نیست، شما نگوئید ,, من قابل نیستم ,,، این ذهن است، شما نمی توانید درست تشخیص دهید، امروز می گوید:

اصلاً "عطای ایزدی، یعنی اینکه این مستی ابد بیاید و بی باده و بی سبب به شادی برسید و این شادی از اعماق وجود شما، از آن ریشه بی نهایت شما، بجوشد و بیاید بالا، این، ربطی به لیاقت و شایستگی بیرونی ندارد، لیاقت و شایستگی بیرونی، یک چیز ذهنی ست و بیشتر موقع ها بی مورد و فلج کننده ست، حالا فرض کنید که همان خانم چهل ساله می گوید که: ,, من اینهمه درد دارم، اینهمه گرفتاری دارم، اینهمه اعصابم خرد است، اصلاً" من شایستگی خدا را ندارم، این حرف ها چیست، من اینهمه کینه دارم، اینهمه رنجش دارم! ,,.

مولانا می گوید: " اینطوری نیست، با ذهن ات قضاوت نکن، این قضاوت غلط است، اینجا دیگر قانون علت و معلول کار نمی کند، اینطوری که تو فکر می کنی " .

پس ما باید بگوئیم که هر لحظه ممکن است که من به " گنج حضور " برسم؛ و این، حتی به " گنج حضور " برسم، هم ذهنی ست، گفته: ای داده جان را لطف تو، یعنی ,,، من یک خدائیت هستم، من باید حواسم به همین خدائیت خودم باشد، نه اینکه فکر کنم ,,، حالا، بهترین حالت همین تسلیم است، حالا که ما فهمیدیم خدائیت ایم و کارهای ذهنی ما کمک نمی کند، سبب هم کمک نمی کند، بهترین کار، این است که: این لحظه ما، که اتفاق این لحظه را که می شناسیم، برای اینکه ما هشیاری جسمی داریم، اتفاقات را می شناسیم، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از قضاوت بپذیریم، این تنها چاره ماست و اسمش تسلیم است، این تسلیم را همه ادیان، شرط اول شان گذاشته اند، تسلیم است.

اما، راجع به « تو »، چند بیت دیگر از این غزل بخوانیم، شما این « تو » را قبول کنید که « تو »، اصل کاری شما هستید و شما بخاطر قضاوت های من ذهنی، ممکن است خودتان را قابل ندانید؛ ولی این را در نظر بگیرید که ,, شما ,, یی، که بوسیله ذهن، تعریف می شوید، شما آن، نیستید، آن فقط یک پوسته ست، آن، اتفاقات بوده، تصورات ما بوده، انباشته شده، حالا ما آن را می بینیم، آن، اصلاً" شما را تعریف نمی کند، اصل شما همین خدائیت است و جسم نیست و بارها این شاپرک هایی که از کرم متولد شده اند، اینجا فیلم شان را نشان دادیم که کرم اولش می خورد، می خورد، می خورد، می خورد، بالاخره کرم هم عقل دارد که می خورد، چاق می شود، می تواند راه برود، خودش را می تواند روی برگ نگه دارد، بعد وقتی موقع اش می رسد، کرم می چسبد به یک جایی، متلاشی می شود، از توی آن، شاپرک بیرون می آید و پوسته می ماند، شاپرک پرواز می کند، می رود، این را ما نشان دادیم، این یک " تبدیل " است، تبدیل هشیاری هم یک کار اساسی ست که در انسان هشیاری جسمی یکدفعه مثل آن کرم، به اصطلاح آویزان می شود و بی کار می شود و از این پوسته ذهن یک شاپرکی که حضور شماست، اصل شماست و همان خدائیت شماست، بیرون می آید و این کار طبیعی ست، در آنجا، همانطور که شما نگاه کنید، لازم نیست که ما زیست شناس یا حشره شناس باشیم، کرم شناس باشیم، شما می دانید که اگر این کرم، تند برود، بدود، بد فکر کند، خوب فکر کند، بالاخره این متلاشی می شود و شاپرک بیرون می آید. کرم نمی گوید که من بدوم، زودتر شاپرک بیرون می آید!



عقلِ کرم، در بیرون آمدن شاپرک، دخالتی ندارد و عقل من ذهنی هم که الان ما یک ذره بهتر از کرم، تُوِیِ، سَبَبِیَّتِ، افتادیم، که آن خانم می گوید که: «، او، این ... کار را می کند، او آن ... کار را می کند، این، این ... کار را می کند که من ناخوشبخت شدم»، اینها همین عقل، من، کرمی ست که به اصطلاح، قانون علت و معلول را دارد اجرا می کند، منتهی این سبب ناخوشبختی و گیر افتادن می شود، حالا کرم کاری نمی تواند بکند، کرم تسلیم است؛ اما ما چون اراده آزاد داریم، جلوی زاینده شدن هشیاریِ خداییت از درونِ ذهن را عقب انداختیم؛ و جامعه هم دامن می زند به این، همه تُوِیِ این گرفتاریِ، سَبَبِیَّتِ، هستند و دارند این ناخوشبختی را ادامه می دهند، برای اینکه اینها، سبب ها، در ذهن ما مشخص است: «، کی، چکار کرده، که من اینطوری شدم و من باید چکار کنم»، اینها، غلط است، اینها قطع کرده رابطه ما را با هشیاری ایزدی.

\*

حالا برویم سر « تو »، در اینجا ببینیم در این غزل می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده

وز گفت و فکرت بس صُور در غیب آستن شده

حالا، در اینجا، وقتی می گوئیم تو، خیلی راحت است که شما می گوئید: مولانا دارد به من می گوید یا به خدا می گوید؟ اگر شما می گوئید: «، من دارم آن بالا را نگاه می کنم، پس من، یک من هستم، یک من ی هم، یک تصویر ذهنی هم، هست آن بالا، بنام خدا»، لغزیدم دوباره به ذهن.

اینقدر آسان است که آدم از این لحظه بلغزد تُوِیِ ذهن!، برای اینکه ما تُوِیِ ذهن، زندگی کردیم، دنیایِ، سبب، است، چه چیزی، سبب چه چیزی می شود، می گوید: از « تو »، یک سری مواد شیمیایی، تن شده، پس از « تو »، تن شده؛ برای اینکه « تو » هم " خدائیتی "، انسان!

پس داریم می گوئیم که شما، خودتان را دست کم نگیرید، البته از «، آنطرفی، «، هم نیفتید، چون من ذهنی نمی تواند!، عقل من ذهنی، مثل عقل کرم است، حالا اگر به یکی بگوئید که: " تو خدائیتی "، می گوید: حالا که من خدائیت ام، پس خدا هستم، فرعون هستم، پس شما بیایید نوکر من شوید. راست می گوید، نه، از «، آنطرفی، «، نیفتید، از «، اینطرفی، «، هم نیفتید، حرف هایی که امروز مولانا می زند، ظریف است و دقیق است و باید ما تأمل کنیم، یواش یواش هضم کنیم.

مثلاً، ما می گوئیم که < قابلیت > شرط نیست، امروز می گوید، آیا معنی اش این است که قانون جبران کار نمی کند؟، معنی اش این است که ما نباید پرهیز کنیم؟، نه، ما باید پرهیز کنیم، امروز در غزل می گوید صبر کن تا غایتی، صبر کن، آیا صبر اثرش را از دست می دهد؟، خودش توصیه می کند، من گفتم قانون علت و معلول در مورد زندگی کار نمی کند؛ ولی تو یکدفعه از قانون علت و معلول بیرون نپر!، هم او را داشته باش، اول به خدا نگاه کن، آنجا را هم نگاه کن، اینها ظریف است دیگر!، برای اینکه ذهن می گوید: «، حالا، یک چیزی بگو، من وقت ندارم، عجله دارم»، اینطوری نیست که!، ذهن می خواهد تعمیم دهد، عجله هم دارد، می خواهد زودی به خوشبختی برسد، فکرمی کند که: «، باید یک چیزی بگویند، این، همان کار را انجام دهد»، برای همین است که ما به اشتباه افتادیم!



در دین، هر کسی، مثلاً" گفتند: این کار را بکن، این کار را بکن، این کار را بکن، "نه!، شما باید تبدیل شوید"، شما باید به فضای وحدت زنده شوید، این شاپرک باید از کرم متولد شود، وگرنه همه اش ذهن است و همه اش ماده ست و همه اش تصویر ذهنی ست و همه اش خود است و حول خودت می چرخد و ...

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده، یعنی می گوید: از تو، از او، نگو بالا، چون بلافاصله می روی تویی ذهن، بگو از من، منتهی نه از من، من، ی که ذهن نشان می دهد، نه تصویر ذهنی، بلکه آن که اول، به صورت هشیاری آمدم، که گم شده الآن در من، سبب من، در من علت و معلول من، " آن ام"، از " من"، یک سری مواد شیمیایی، تن شده و ذهن شده، تن هم فکر می کند و حرف می زند از " من"، از « تو»، از " خدائیت من"؛ و از این، گفت فکر " من"، در غیب، صورت هایی آبستن شده، یعنی چه، یعنی " خدائیت" در " من"، وجود دارد، از " خدائیت"، تن درست شده، این تن، یک جوری، به حرف آمده، به فکر آمده؛ و این فکر را، اگر " من" تبدیل به عمل کنم، می توانم در این جهان، بیآفرینم؛ ولی هم اینها از کیست؟، همه اش از « تو»، یعنی چه، یعنی خودت را دست کم نگیر تو؛ و فوراً هم به من، دوئی من، از زبان ادیان بگویم، دوئی شرک است؛ ولی ما هیچ موقع نمی دانیم دوئی چیست، دوئی، یعنی اینکه زبان، گفتن، به فاعل و مفعول احتیاج دارد، همینکه بگویم، من، یک، تو، ی دیگر، باید درست شود، حالا این تو، می تواند خدا باشد، خدای جسمی باشد، آن بدرد نمی خورد، باید تبدیل شویم.

پس ما خدائیت ایم، تن درست کردیم ما خودمان در این جهان، به گفتار آمدیم، این گفتار، همین فکر ماست، فکر می کنیم حرف می زنیم، عمل می کنیم، می آفرینیم؛ ولی، اگر این، گفتار و این، فکر، از این شاپرک و از این، " حضور" نیاید و از این من ذهنی بیاید، گرفتاری ایجاد می کند، برای همین، بلافاصله می گوید: (البته این بیت ها پشت سر هم نیستند؛ ولی غزل اش ۲۲۸۱ است، می توانید مراجعه کنید).

اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است

ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده

اندیشه می کنی، اندیشه زیبا کن فقط، اندیشه زیبا چیست؟

اندیشه زیبا آن است که شما از ذهن متولد شوید، به صورت خدائیت، ریشه بی نهایت و آگاهی به ابدیت، آن موقع اندیشه کنید، آن اندیشه زیباست، نیک است، نیک از " آنجا"، می آید، وگرنه ما عمل یا گفتار نیک نداریم ما، من ذهنی که گفتار نیک ندارد، اگر شما از منیت تان حرف بزنید، دیگر اندیشه زیبا نمی شود که! همین را دارد می گویم دیگر!.

ما اول، من، درست کردیم، با من، اندیشه کردیم، بعد آفریدیم، تویی آن ماندم. حالا، این چیزی که ما درست کردیم، سیستمی که تویش گرفتار شدیم و ما خودمان درست کردیم، با من، سبب من، جلو می رود، در آنجا هر چیزی بوسیله یک چیزی درست شده، در بیرون درست کرده؛ و اینها برای ما گرفتاری دارد و حالا ما باید این گرفتاری را یک کاری بکنیم، از اینها ما پانصد تا داریم، اینها ما را به خودشان جذب کرده اند، حالا شما یکدفعه ممکن است بگویید:

، من می خواهم این پرده را بدرم، من می خواهم اندیشه از ریشه بی نهایت و ابدیت کنم،،

حالا می گوید که: تو بدان که بوسیله اندیشه ات می آفرینی، بنابراین تو فقط اندیشه زیبا کن که تار و پود صورت است، صورت یعنی هر چه که در بیرون می آفرینی و از اندیشه احسن است که هر صورتی زیبا شده!.



یعنی اگر از پایگاه حضور است که اندیشه نیک، می آید به این جهان؛ و می آفریند و یک چیز زیبا و پر برکت و بدون درد، بوجود می آید، این می خواهد تربیت بچه مان باشد، می خواهد یک ساختار اجتماعی بسازیم، یا خانواده درست کنیم.

خانواده، صورت است، یک زن و شوهر و دو تا، سه تا بچه، اگر از "حضور"، زاییده شود، این، عشق در آن است و بچه ها در امنیت زندگی می کنند و زن و شوهر همدیگر را دوست دارند، اگر دو تا من ذهنی با همدیگر ستیزه می کنند که از همدیگر سوء استفاده کنند برای آن سبب هایی که توی ذهن شان هست، تو کمک کن، تا من به آن وضعیتی که می خواهم برسم؛ یا از این گرفتاری ها نجات پیدا کنم.

زن و شوهرها کی را ملامت می کنند برای ناخوشبختی شان و گرفتاری هایشان؟، طرف مقابل را، چه کسی بهتر از همسر آدم، که آدم ملامت کند؛ ولی نمی داند که: ز اندیشه احسن تند هر صورتی احسن شده، اندیشه احسن و زیبا، از درون و اعماق درون خودش می آید بیرون؛ و از ریشه بی نهایت خودش می آید بیرون، نه - ، آن شخص باعث شده ..

\*

حالا خودش می گوید:

زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صُور

پس از نظر آید صُور آشکال مرد و زن شده.

زان سوی کاندازی نظر، آن جنس می آید صُور، شما چه جنسی می خواهید بیآفرینید؟، آیا برکت ایزدی می آید از شما به این جهان؟، که در این صورت، آن، جنس است. خوشبختی می آفرینی؟

نه، از من ذهنی می آفرینی، درد می آفرینی، شما تا حالا دیدید با منیت، چیزی درست، شود و درد در آن نباشد؟، نه ندیدی، ندیدی اگر هم در زندگی خودت هم دردهای زیادی هست، خودت ایجاد کرده ای، این را باور کنید، البته کار سختی ست، هم قبول کردن آن و هم تسلسل اش، ما همینطوری داریم می رویم دیگر، در دنیای سبب، دنیای سبب، همین ذهن است که: چه کسانی، چه کارهایی کردند که ما رسیدیم به این ناخوشبختی و ما رنجیده ایم، " همه اینها توهم است و بی مسئولیتی ست "

می گوید: پس نظر، نظر از جنس زندگی ست، پس از نظر آید صُور، پس صُور، صورت ها، که در این جهان خلق می شود، همه اش از نظر است. نظر چیست؟، نظر، توجه زنده شماست که الآن، روی چه هست، آیا روی فرم است؟، روی چیزهای این جهانی ست، توجه زنده شما این لحظه؟؛ یا روی خداست، غیب است؟، یعنی الآن بی فرمی؟، بی نهایتی؛ یا نه، یک چیز کوچولو، محدود، وضعیت ذهنی هستی؟، الآن حول و حوش چه می گردیم ما، الآن توی ذهن مان یک جسم است، یک وضعیت است؟؛ یا نه، اگر حول و حوش خدا باشیم، باید بی نهایت باشیم، گفت: که تشریف ده، به خدا می گوید: تشریف بیآورید خانه ما.

حالا، پایین می گوید که: این ساحت، این فضایی که شما در آن زندگی می کنید، کفش را مثال می زند، جایی که شما اشغال می کنید، پای شما خیلی بزرگ است، بی نهایت است، فضای خانه ای که در آن زندگی می کنیم، چقدر باید باشد، بی نهایت، یعنی تمام هر چه در جهان است، در آن، جا می شود، برای اینکه در خدا جا می شود.



می گوید: اگر شکل ها زن و مرد شده؛ ولی از نظر، مهم نیست که شکل ها مختلف اند، ولی شما به هر چه که نظر می اندازید، آن را خلق می کنید. حالا، فکر می کنم که « تو »، مشخص شد، وقتی ما صحبت « تو » می کنیم، یا مولانا می گوید تو، شاید بهتر باشد ما اول به خودمان نگاه کنیم، ببینیم که:

«، انگار دارد مرا می گوید،، گرچه که خطابش به خداست و شما نگاه کنید که این لحظه، اگر از جنس بی نهایت شوید، چه می شوید، آیا از جنس جسم می شوید؟

فرض کنید که شما هر چه را که چسبیدید، یکدفعه رها کنید، منتهی، ما اینقدر گرفتار این سبب ها هستیم، ما می گوئیم: « مواظب باشیم که این سبب ها، آن چیزی را که باید برای ما بوجود بیاورند و ما از آنها زندگی می خواهیم تا به زندگی برسیم، نکند بوجود نیآورند! »؛ و ما همه اش ترس آنها را داریم؛ یا حتی ترس از دست دادن چیزهای مختلف را داریم، ترس نمی گذارد ما را!.

می گویند: یکی، پایش از صخره لغزید و افتاد، شب بود، وسط زمین و آسمان، شاخه درختی را گرفت، هیچ جا را نمی دید، گفت: خدایا مرا نجات بده، یک صدایی شنید، صدا گفت که: تو شاخه را رها کن، من می گیرم.

- فکر کرد، شاخه را رها کند، کی می گیردش!، گفت که آیا خدای بهتری نیست؟!، یعنی ما خدای جسمی می خواهیم، تضمین دهد به ما؛ ولی اگر صبح شود، آن شخص چشم هایش را باز کند، ده سانت بالای زمین بوده، اگر ول می کرد شاخه را، می افتاد روی زمین سفت، زمین سفت، همین " حضور " است، همین روی زندگی ست، و ما چون از این سبب ها و از چیزها آویزان شده ایم و رها نمی کنیم، می ترسیم، می گوئیم:

« اگر اینها را رها کنیم، می افتیم، استخوان مان می شکند! »، نه، اگر رها کنیم، فضای بی نهایت باز می شود و این برکت زندگی از شما فوران می کند؛ و همانطور که غزل می گوید:

تا غایتی صبر کن تا گوشه ای، یک چیزی بجوشد، (داریم در غزل، الان می آید)، متوجه شدیم چه می گوید.

### شاهنشاه یغمایی کز دولت یغمای تو

### یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی

تو، شاهنشاه یغمایی هستی، یغمایی یعنی غارتگر، تو همه اش غارت می کنی، باز هم تأکید می کند، در چند جلسه گذشته صحبت کردیم، فقط هشیاری ست که خودش، خودش را آزاد می کند، این معنی اش این است که باز هم گفتیم: " عقل کرم، سبب تولد شاپرک نمی شود "، پس، عقل من ذهنی، سبب به " حضور " رسیدن ما نمی شود، فقط غارت آن شاه است.

در آنجا، زندگی می آید، کرم را غارت می کند، از تُویش شاپرک را می کشد بیرون، در طبیعت؛ و زندگی می آید اگر ما اجازه دهیم، حالا بدهیم، ندهیم، همین کار را می کند، منتهی اگر اجازه ندهیم، ... اینها را می گوئیم که ما تسلیم شویم و این کار، با آرامش و بدون درد صورت بگیرد، ما زندگی را در چیزهای این جهانی می ببینیم و می خواهیم و این گرفتاری ایجاد می کند!.

می گوید: تو شاهنشاه غارتگر هستی و این غارت تو، واقعا " برکت دولت است، خوشبختی ست؛ و اینکه شما، شاید در گذشته درد ایجاد کرده اید، شاهنشاه آمده اینها را غارت کند، تا شما را آزاد کند، شاپرک را از داخل کرم، بیرون بکشد؛



ولی شما مقاومت کردید، چسبیدی، در نتیجه، دردتان بیشتر شده.

حالا، شما برمی گردید می گوئید: بیا غارت کن، من هم همکاری می کنم، من فهمیدم الآن، من تا حالا یاغی بودم، گردنکش بودم، گردنکشی ما، از مقاومت به فرم این لحظه، مشخص است، از فرار ما از این لحظه عجیب و غریب، به زمان، به گذشته و آینده، کاملاً" مشخص است، برای اینکه اگر ما یاغی نبودیم در مقابل خدا و زندگی، خُب تسلیم می شدیم، ما با وضعیت این لحظه، دعوا داریم و این، یاغی گری ست، گردنکشی ست، یعنی این لحظه، هر چه هست، شما نمی پذیرید، این یاغی گری ست، یاغی هستیم ما.

اما می گوید: این یاغی، نمی فهمد، ولی حالا ببخشید شما، عذر می خواهم، یاغی، انسان است دیگر!، نمی داند، نمی فهمد، شما ببخشید؛ ولی منتظر شادی ست!.

ما منتظر شادی هستیم، دنبال آرامش هستیم، ما می خواهیم زندگی مان کیفیت داشته باشد، می خواهیم این را؛ ولی راهش را بلد نیستیم، یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی، یعنی همه انسان ها منتظرند تو بیایی غارت کنی، تا به شادی برسند. چه نتیجه ای می گیریم؟

شما، اگر دیدید که چیزی را چسبیدید، از آن زندگی می خواهید و زندگی دارد این را از شما می گیرد، پس شما دارید اشتباه می کنید، زندگی را نباید از او بخواهید، زندگی در جایی دیگر است، در درون توست، خدا این کار را سر شما می آورد، تسلیم شوید، قبول کنید، بدان که آن شاهنشاه، غارتگر است.

آیا آن کسی که به " حضور " برسد، او هم غارتگر است یا نه، مولانا هم غارتگر است، مولانا هم همین آویزش های ما را غارت می کند دیگر!، ما می خوانیم چه می شود؟

ما مرتب به آن چسبندگی ها، به آن آویزش ها، به اصطلاح، پشت می کنیم، وابستگی هلمان روز به روز کم می شود، وابستگی کم شود، معنی اش این نیست که عشق ما کم می شود، عشق ما بیشتر می شود، هر چه این فضا در درون باز می شود، ... مولانا می گوید تو همان فضا هستی؛ ولی آن فضا، خدا هم هست، پایین می گوید ساعت.

جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود

پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی

صحبت کردیم، همه پیغام ها مشخص است، آیا جان شما که خدائیت است، نقش خودش را نمی داند؟، نمی تواند غارت کند، نمی تواند شما را آگاه کند که از این آویزش ها بپرهیزید، تمام کنید این قضیه را، پایین می گوید غایت، این غایت تا کی!، آیا این جان ما نمی فهمد که الآن، از این وابستگی ها، حقیقتاً" نباید زندگی بخواهیم؟!، این توقعات بیخود است، توقعات ما از همسرمان، از بچه مان که به ما زندگی دهند، از چیزهای مادی بیرونی، مثل پول مان، مثل مقام مان، اینها بیخودند، جان ما نمی داند؟، حتما" می داند!، می گوید، نقش خودش را می داند.

آیا جان ما نمی داند زندگی را از این عالم مادی نخواهد و از آن، عالم بخواهد!؟!

ببینید که ما همه اش به زبان ذهن صحبت می کنیم، زبان ذهن صحبت می کنیم، می دانید که زبان جسم، کافی نیست، زبان دویی ست، هی من می گویم " من "، بعد می گویم " تو "، خُب من و تویی وجود ندارد، در اصل هر دوی ما از جنس خدائیت هستیم ولی هر کدام در درون مان یک ساحتی، یک فضایی باز می کنیم، اگر آن ساحت باز شود در درون





" من و تو "، من و تو، بیرونی، خُب تو خانه خودت را داری، با دست خودت غذا را دهان خودت می گذاری، یک جسمی می بینیم؛ ولی در زیر یکی هستیم، آنطوری نیست که در درون، آن ساحت، آن فضا، نیست، در بیرون فقط ما جسم هستیم و دشمن هم هستیم و هر لحظه می خواهیم از هم سوء استفاده کنیم، هر لحظه خودم را با تو مقایسه می کنم، نه، اینطور نیست. می گوید: جان، این را می شناسد، کی نمی گذارد؟، در واقع، اصرار بیش از حد ما، همین یاغی، می شناسیم ما یاغی هستیم، یاغی گری، با ستیزه با فرم این لحظه، خودش را نشان می دهد.

دیگر ما طاقت نداریم. (پایین می گوید ما دیگر طاقت نداریم)، بابت یعنی درخور، شایسته، در مصرع دوم می گوید: آیا پا، کفش خودش را نمی شناسد؟، پا همیشه کفش خودش را می شناسد، قدیم در مساجد، کفش ها را می ریختند، کسی می آمد پایش را در کفش عوضی می کرد، کوچک بود، فوراً" می فهمید کفش خودش نیست، پا اتفاقاً" کفش خودش را می شناسد، وقتی کفش کوچک تر است، تُوی آن ناراحت است (پایین می گوید): این کفش اگر درخور ماست، لایق پای ماست، در اینصورت ما راحتیم تُوی آن، پس جان ما، به اصطلاح، خانه اش و کفش اش را می شناسد؛ ولی مولانا دارد توضیح می دهد که بدانید این را که:

### پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری

#### وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی

پای ما، تُوی کفش یکی دیگر، ناراحت است، هر لحظه، حس تنگی می کنیم و شری، بدی. پس این بدی هایی که در زندگی ما بوجود آمده، برای اینکه ما از جنس جان بودیم، از جنس بی نهایت هستیم، موقتاً" باید تُوی ذهن می بودیم، می پریدیم بیرون، بعد آنموقع، این پای ما بزرگ شده، کفش تنگ تر شده!، ما باید زاییده می شدیم، بارها گفتیم که این، شبیه زاییده شدن یک بچه از شکم مادرش است، بیش از حد نمی تواند بماند؛ ولی ما بیش از حد، تُوی ذهن، ماندیم؛ اما از این کار هی شری، بدی، درد، زاییده می شود: ما را ز کفش دیگری، حالا ما چه یاد می گیریم؟

یاد می گیریم که جان ما نمی تواند تُوی ظرف ها و لباس های این جهانی باشد، باید برود به کفشی، به لباسی که بی نهایت است و این هم با عمق بی نهایت در این لحظه، تجربه می شود.

ما تُوی زمان هم نمی توانیم باشیم، گذشته و آینده، زمان ما، ابدیت است، ابدیت هم این لحظه ابدی ست، که ما آن، هستیم، برای اینکه آگاه از آن هستیم، به عینه می دانیم که ما آن، هستیم، پس هشیاری تبدیل شده، هشیاری جسمی که همیشه ما از یک جسم، از یک فکر آگاه هستیم، همین کفش تنگ ماست!.

پا را ز کفش دیگری، هر لحظه تنگی و شری، وز کفش خود شد خوشتری، ما کفش خودمان را باید ببوشیم و ما در " آنجا "، حس راحتی می کنیم. می گوید:

جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد

کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی

ساحت یعنی همین فضای خانه، مثل فضای حیات، فضای خانه شما، فضای این اتاق، در واقع، دیوارها نیستند، میز و صندلی هم نیستند، بلکه فضای خالی آن است، درست است، یعنی ما الآن می فهمیم که، مولانا می گوید: جان ما، جفت خودش را می شناسد، جفت خودش یک کفش بی نهایت است، یک لباس بی نهایت است.



یعنی زیر این فکرهای ما، که ما الآن آمدیم، این موجک های روی دریا شدیم، دریا هست، نگاه به این موجک ها را رها کنیم، دریا هم همین دریای وحدت است، موج ها هم هی می آیند، ما اثرات حرف های مردم و کارهای مردم را هم در سطح جسم می بینیم، کسی به ما ضرر مادی می زند، پشت سرمان حرف می زند، می خواهد ما را کوچک کند، اینها را هم می بینیم؛ ولی ما چون اقیانوس هستیم، باکی نداریم؛ ولی اگر از جنس موجک ها باشیم، حرف های مردم روی ما اثر دارد.

اما می گوید: جان هر کسی، هر انسانی، این قابلیت را دارد که جفت خودش را بشناسد؛ و می داند که نیک و بد از غیب می آید، یعنی در زندگی شما، چیز درد آورده و بدون درد، از " آنطرف " می آید.

حالا اینجاست که ما به اشتباه می افتیم، ما فکر نمی کنیم که این بلاهایی که سر ما آمده، زندگی آورده، چه جوری آورده برای اینکه ما رابطه مان را قطع کردیم؛ و قانون زندگی هم این است که اگر شما رابطه تان را با زندگی، هشیارانه، قطع کنید، یعنی هشیارانه با زندگی مرتبط نباشید، شما درد ایجاد می کنید، تا متوجه شوید این اشتباه را.

حالا، می گوید واقعا " اعتماد کنید شما به خودتان، برای اینکه جان شما می داند که نیک و بد، از " آنجا " می آید، از غیب می آید، به عبارت دیگر، خداست که این اتفاقات را برای شما پیش می آورد، گرچه که ظاهر " یکی دیگر پیش می آورد، یکی دیگر پیش آورده و آن، سبب رنجش شما شده.

می گوید که: از غیب است که هر جانی، در خور خودش یک فضایی پیدا می کند و در آن، زندگی می کند؛ اما آن فضایی که در خور زندگی ماست، فضای بی نهایت وسیع است، فضای وحدت است، در مورد ما انسان ها اینطوری است. پس، جان ما می داند، شما اعتماد می کنید به جان. همه اش به بیرون نگاه نکنید که کی به شما کمک کند، ضمن اینکه بقول حافظ می گوید:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل که توانی بکوش

شما صبر می کنید، پرهیز می کنید، قانون جبران را رعایت می کنید، قوانین زندگی را رعایت می کنید؛ اما می دانید که حالا، بصورتی که شما با ذهن تان می بینید، ممکن است اینطوری نباشد، دو تا چهار تا نیست، از طرفی دیگر یک نیروی زنده زندگی، دارد روی شما کار می کند که اصل کاری اوست؛ و اتفاقا " او هم شما هستید و شما و او، دارد کار می کند در نهان و این ذهن شما هم یک کارهایی می کند و این ذهن شما، گرچه که هشیارانه آن قوانین را رعایت می کنید؛ ولی توکل تان همه اش به آن نیروی ایزدی ست و اینها را همه با هم جلو می برد و یواش یواش شما می بینید که دارید آزاد می شوید، همه را با ذهن نخواهید ببینید.

به هر صورت، ما اینطوری پیش می رویم، با توکل؛ اما اینطوری هم نیست که برویم بنشینیم گوشه خانه مان و بگوییم: " خدا کریم است، نه کار می کنیم، نه کوشش می کنیم، نه پرهیز می کنیم، نه مولانا می خوانیم، آنطور که خودش خواهد، می تواند بیاید "، نه، آنطور نیست.

اینجاست که تعادل کار می کند، هشیاری شما کار می کند، گوش کردن به مولانا کار می کند، دارد مولانا ظرافت های زندگی را به ما یادآوری می کند، ما هم داریم یاد می گیریم.



جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان

چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی

می گوید که: جانی که آن، را دارد، یعنی این لطافت را دارد، جان های انسان ها، این لطافت را دارند.

می گوید: به این علت هنوز محبوس جهان، محبوس ذهن هستیم ما، برای اینکه این لحظه، ... اگر شما محبوس جهان نیستید، اگر از ذهن زاینده شده و آزاد شده اید، فضای بی نهایت باز کردید، خوشا به حال تان، اگر نکردید و هنوز محبوس در جهان هستید، به این علت است که در این لحظه، طاقت آن شادی، آن آرامش را هنوز ندارید، برای اینکه چسبیدید به چیزها.

تجربه این، در ستیزه با این لحظه ست، شما اگر این لحظه را که گفتیم بارها، قیافه خداست، این لحظه گفتیم خداست و کلاهی دارد، کلاه آن، وضعیت اش است، شما باید وضعیت را بپذیرید، تا کل خدا را بپذیرید، خُب می گوید: .. من فرم این لحظه را نمی توانم بپذیرم، طاقت اش را ندارم ..، بی طاقتی ما، در ستیزه با فرم این لحظه، وضعیت این لحظه؛ و عدم طاقت ما در مقابل آن، تجربه می شود. شما اگر در این لحظه، اگر واقعا" می پذیرید اتفاق این لحظه را، پس طاقت شادی و آرامش خدایی را هم دارید، خیلی زیاد است این آرامش! کلیدش، همیشه در فرم است.

ما هشیاری جسمی داریم، کلیدش در ذهن است، ذهن می بیند وضعیت ها را؛ و اتفاقا" همین هشیاری خدائیت، در ذهن است، همینکه شما می پذیرید فرم را، یکدفعه شما از جنس همان خدائیتی می شوید که قبل از آمدن به این جهان بودید، شما تبدیل می کنید به این ترتیب، هشیاری را. هشیاری از یک هشیاری جسمی، به هشیاری خدایی، تبدیل می شود، با همین کلید ذهن، همین فرم ها، همین علت ها، همین سبب ها، نشانگر این است که ... شما اینها را می بینید با ذهن تان، می بینید؛ ولی به آن، نمی چسبید، با آن، ستیزه نمی کنید، فقط او به شما می گوید که ... بارها این را گفتیم:

شما آسمان را نگاه می کنید، می بینید مثلا" یک چیز سیاهی می آید، این، کلاغ است، خُب این کلاغ، سبب می شود که بفهمیم اطرافش یک فضای خالی هست، اگر کلاغ نبود، شما فضای خالی را متوجه نمی شدید. ذهن هم عین همان است، چیزهای جسمی هم، عین همان است، آن کلاغ، آن ذهن، سبب می شود که شما آن بی نهایت فضا را در درون خودتان متوجه شوید، اگر نبود، متوجه نمی شدید چون با ذهن نگاه می کنید.

ما " سکوت " را نمی شناسیم، سکوت را بوسیله صدا می شناسیم. سکوت را نمی شناختیم، صدا را هم نمی شناختیم، سکوت از جنس زندگی ست، صدا میرنده ست، صدا از سکوت زاینده می شود، بوسیله سکوت، بلعیده می شود، هر چیزی بوسیله زندگی زاینده می شود، بوسیله او، بلعیده می شود؛ ولی ما از جنس زندگی هستیم، پس آن چیزهایی که زاینده می شود، از بین می رود، ما به آنها نمی چسبیم، چون اگر بچسبیم، ما از جنس زندگی دیگر نمی توانیم باقی بمانیم! حالا می گوید:

چون شاه زاده طفل بُد پس مخزنش بر قفل بُد

خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی

خُب شاه های زمینی پسر دارند، پسرشان ده سال اش، دوازده سال اش، هشت سال، قدیم شاه ها خزانه داشتند، جواهر و پول و ... را آنجا جمع می کردند، در خزانه را باز نمی کردند تا پسر بیست سال اش شود، بیست و پنج سال اش شود،



عقل اش برسد که حیف و میل نمی کنند این جواهرات را؟!، ما هم همینطور هستیم، ما هم فرزند شاه جهان، یعنی خدا هستیم، برای اینکه خدائیت هستیم. ولی طفل هستیم هنوز؛ و تا زمانی که توی ذهن هستیم، طفل هستیم، کی رشد می کنیم و به بلوغ می رسیم؟، وقتی از ذهن، زاییده شویم، طفل ایم ما الآن. آن قصه دفتر ششم هم که یادتان هست، می گوید: یک عاشقی بود، دنبال یک معشوقی می گشت، هی پیغام می فرستاد: - من می میرم برایت و شما یک وصالی به ما بدهید. معشوق پیغام داد که مثلاً، فردا شب، ساعت دوازده می آیم، بیا فلان جا، این رفت و آنجا نشست. بعد، یکدفعه خوابش برد، معشوق آمد دید که عاشق خوابیده، یک مقدار گردو گذاشت توی جیب اش و یک یاد داشت، که تو هنوز طفلی و برو با این گردوها بازی کن؛ و هر لحظه اینطوری ست، معشوق می آید، خدا می آید، زندگی می آید، ما به ذهن می گوییم: ما داریم می میریم برای زندگی، ما دنبال شادی هستیم، دنبال آرامش هستیم، دنبال خدا هستیم، خدا هم می گوید: خیلی خُب، این لحظه آدم؛ ولی می آید می بیند که ما توی خواب ذهن هستیم، دوباره یک سری گردو، توی جیب ما می گذارد، گردو ها چه ها هستند؟

گردوها، همین وضعیت های زندگی هستند که ما از آنها، زندگی می خواهیم و عقل زندگی مان را دادیم دست آنها، ما عقل مان کجاست الآن؟، خردمان، عقل مان، همین وضعیت هاست!، چه چیزی باعث می شود که شما چکار کنید، وضعیت این لحظه، یکی حرف می زند، ما واکنش نشان می دهیم، یکی کار می کند، آن سبب می شود ما دنبال یک سری کارها برویم که اصلاً "ربطی به برکت زندگی ندارد، ربطی به وصل شدن ما به زندگی ندارد، مربوط به واکنش است، این، ممکن است دو سال، سه سال، ما را بدواند؛ یا یکی را مثلاً" تعقیب قانونی می کنیم، یا می رویم دعوا می کنیم؛ یا قهر می کنیم؛ یا ... چه باعث شده، وضعیت، گردو!، گردو بازی می کنیم ما.

می گوید: شاه زاده طفل است، وقتی شاه زاده طفل است، خدا در خزانه را بسته؛ ولی یک لباسی دوخته برای ما، آماده کرده یک خلعت، خلعت لباسی بوده که شاه ها به آن کسانی که دوست داشتند می دادند، حالا می گوید: خدا یک لباس آماده کرده، این لباس، بی نهایت وسعت است برای جان ما، اما منتظر است که ما یک قامت بکشیم، آن لباس، بزرگ است و ما کوچولو هستیم، توی ذهن چپاندیم خودمان را، اگر از ذهن بپریم بیرون، ما همان خدائیت هستیم که بی نهایت وسیع است.

تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن

در مشکلات دو جهان نبود سؤالت حاجتی

تو، یعنی من و تو، بیاییم، قفل دل مان را باز کنیم؛ و ما شایسته هستیم، قصد این را بکنیم که در خزینه راز را باز کنیم، همه ما الآن، آماده هستیم، بارها گفتیم: در سن ده سالگی، دوازده سالگی، انسان آماده می شود، شما که چهل سال ات است، پنجاه سال ات است، حتماً "آماده هستی، نگو: ،، نه، من قابل نیستم ،، خُب اگر در ده سالگی بگوییم که ما کوچک ایم، چهل سالگی هم اینهمه درد و غم و کینه را روی هم انباشته کردیم، هم هویت شدیم، دیگر اینکه درست نمی شود!، کوچک هستیم، طفلیم، بزرگ هم می شویم که گرفتاری های من ذهنی را انباشته کردیم، می گوییم: ،، ما را نمی شود درست کرد! ،، ولی، در هر سنی که هستید، می توانید قفل دل تان را باز کنید. قفل دل ما با ستیزه بسته می شود، با ستیزه با فرم این لحظه، قفل دل ما با زمان، بسته می شود، برای اینکه ما در گذشته و در آینده هستیم، ما در ذهن هستیم،



همه اینها، یک جوری، یک چیز را می گوید: ما " آنجا " هستیم. در قصه ای که خواندیم، آن گاو بحری، گفت: به صورت انسان، ما این گوهر را با خودمان می آوریم؛ ولی می رویم به چریدن در جهان، آن گوهر را یک تاجری می آید رویش گل می مالد؛ و ما می ستیزه می کنیم می دویم اطراف دنیا، کی را شاخ بزنی، کسی را پیدا نمی کنیم، این تاجر، همین خداست، می آییم بالا سر این گوهر ایستادیم؛ ولی همان جا هستیم، فقط باید گل را کنار بزنی، الان می گوید: تو قفل دل ات را باز کن، با پذیرش اتفاق این لحظه؛ و خجالت نکش، کم نیستی، این خزینه خدا را می خواهی باز کنم، رازها را از آنجا بیآورم، اگر اینطور باشد، تو دیگر اینقدر سوال نمی کنی، در مشکلات دو جهان، یعنی همین جهان مادی و هم جهان معنوی، جهان مادی، معنوی، که ما سوال نداریم دیگر!، سوال مال ذهن است.

بعضی ها می پرسند ما می میریم می رویم، چه می شود؟، این، یعنی آینده، هیچکس نمی داند چه می شود، شما چرا این سوال را می کنید، چرا قفل دل ات را باز نمی کنی که ببینی از جنس بی نهایت بودن، یعنی چه، از جنس ابدیت بودن یعنی چه، در این جهان هم که ما هزاران سوال داریم: " ما سوال داریم! "، " بارها من، همین را گفتم: مشکلات شما یا مربوط به این جهان است؛ یا مربوط به آن، جهان است "، - " مانند تویی آن، نمی دانم طلاق بگیرم؛ یا نگیرم، نمی دانم قهر کنم؛ یا آشتی کنم، نمی دانم بروم دعا کنم؛ یا هیچی نگویم، ... "، اینها سوالات است، - " اینجا، من چکار کنم "، " اول، تو ستیزه نکن، بگذار این ارتباط برقرار شود، خرد زندگی بیاید از شما رد شود، تا بفهمی چکار باید بکنی، تازه، لحظه به لحظه، خرد زندگی، برکت زندگی، باید از شما به این وضعیت تان بریزد، کی به شما می تواند بگوید چکار کن، هیچکس نمی تواند بگوید، غیر از خودت؛ اما خودت موقعی می توانی بگویی که واکنش نباشد و از " آنطرف "، شما خبر را بیآورید، پس ما سوال نمی کنیم "، بنا بر این دلیل.

خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است

طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی

گفت: اگر خمخانه انسانها، مردان یعنی انسانها، کجاست، مرد، زن، فرقی نمی کند، دل است، دل همان فضایی ست که در درون ات باز می شود، خدا می آید و می شود « دل تو »، خمخانه شما آنجاست، عجب مستی از آن، می آید!، و ز وی چه مستی حاصل است؛ اما تو طفلی، برای اینکه با گردوها بازی می کنی، گردوها، همه وضعیت های این جهانی اند.

گردو چیست، گردو مقام شماسست، پول شماسست، رنجش های شماسست، گردو دشمنان شماسست، همه اش با آنها بازی می کنی، آنها گل هم هست، فرض کن آدم بیفتد توی گل، هر دو پایش، یک جایی هم نتواند بگیرد، حالا یکدفعه یک کسی بیاید، یک چوبی به دست آدم بدهد، دست آدم را بگیرند، بکشند بیرون، این کسی که شما را می کشد بیرون، همین زندگی ست؛ و این چوب هم همین تسلیم و پذیرش این لحظه ست، شما را از گل این جهان، بکشد بیرون؛ ولی باید صبر کنید تا یک جایی، تا یک نهایی، این نهایت، تا کجا؟، تا این " تبدیل " صورت بگیرد، شما تسلیم می شوید و این فضا را می پذیرید، هی فضا باز می شود، باز می شود، عمق شما بیشتر می شود، یک جایی، متوجه می شوید هشیاری " تبدیل " شد، شما دیگر از جنس این جهان نیستید، این را موقعی متوجه می شوید که می بینید دیگر آن کارهایی که مردم می کنند، شما را عصبانی نمی کند، شما پایدار شدید، یواش یواش این، صورت می گیرد و متوجه می



شوید که شادی بی سبب از اعماق وجود شما می جوشد می آید بالا، با ذهن ات، اندازه نگیر، با ذهن نمی توانی، ذهن فکر است، فکر این چیزها را کردن بدر نمی خورد، یا فکرها را حفظ کردن.

پس، این فضا در درون شما باز می شود و این پوسته و این، گذشته و آینده، بصورت حافظه می ماند، شما دارید هویت را از آنها می کشید بیرون، دیگر آنها هویت ندارند، گذشته یک اتفاقی افتاده، دیگر شما را ناراحت نمی کند، برای اینکه توی آن هویت بود، دردهای شما هم دیگر درد قبلی نیست، افتاده، برای اینکه زندگی را که در آنها به تله افتاده بود، کشیدی بیرون وقتی از گل آمدی بیرون؛ و این هم دارد می گوید صبر، پس صبر کن، باز هم صبر کن، صبر را هزار بار گفتیم که قانون مزرعه ست.

دوباره می گویم، برای اینکه مردم عجله دارند: " بارها گفتیم، قانون مزرعه: یک درخت می کاری، بعضی درخت ها، سال اول میوه نمی دهند، شاید سال دوم هم ندهند، سال سوم می دهند، پس صبر کنید "، شما هم باید صبر کنید، می گوید: صبر کن تا غایتی.

### تا غایتی کز گوشه‌ای دولت برآرد جوشه‌ای

### از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی

می گوید که: تو تا یک جایی، تا یک نهایتی، صبر کن که از یک گوشه ای، در اعماق وجود شما، در درون شما، یک جوشی، یک چشمه ای، جوشان شود، که می شود. می گوید: نگران نباش، از دور یک گردی خاسته، قدیم شاهان می آمدند، قشونی هم می آمد و پرچمی هم بلند بود، آفتاب می زد و معلوم بود شاهی می آید، قشونی می آید، این شاه با قشون، می گوید خدا دارد خودش را در انسانها بروز می دهد، یعنی انسانها دارند به " حضور " زنده می شوند؛ و این خود زندگی ست که دارد این کار را می کند و این، خود خداست، گردی خاسته، اوست که دارد می آید و او می خواهد این کار را بکند، می گوید یک پرچمی، یک درفشی را از دور آفتاب می زند و اتفاقاً دارد می گوید که این درفش و این پرچم که دیده می شود، این همین تو هستی، عجیب است، نه، پرچم خدا، " حضور " انسان است، از دور گردی خاسته، تابان شده یک رایتی، رایت یعنی پرچم، علم، یعنی معلوم است، قشون زندگی می آید؛ و این هشیاری در انسانها از درون دارد می آید بالا!، می گوید: من دارم می بینم که این اتفاق دارد می افتد، اینها را مولانا می گوید، حالا شما حداقل، در حد باور، باید باور کنید.

### بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

### از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

روی این پرچم چه نوشته؟، فرض کن یک چیز آهنی است، قشون دارد می آید از بالا، روی آن چه نوشته اند؟، بر روی آن پرچم، نوشته اند: این، خداوند شمس دین است.

شمس دین، یعنی " آفتاب حضور "، بارها گفتیم که مولانا به شما گفته اینجا که: مقصود هستی تا اینجا که ما شناختیم، این بوده که (هفته قبل گفت)، همه چیزها به کار افتادند، دارند پا می کوبند که انسان از ذهن متولد شود؛ و دارد می گوید که الآن، روی این پرچم، نوشته: نقش خداوند، شمس دین، که این ... در بعضی نسخه ها هست: آن مفخر تبریز و چین، اندر بصیرت، آیتی. یعنی شما تبدیل می شوید به " شمس دین ".



" پس شمس دین، همین حضور زنده انسان است در این عالم؛ و این، مفخر تبریز و چین، می توانیم بگوییم که باعث افتخار تمام هستی ست، تمام این جهان و آن جهان است، هم جهان مادی و هم جهان معنوی "

حالا می توانیم بگوییم: تبریز این جهان؛ و چین آن جهان (چین دور است)، در بصیرت، در بینش، نشان بزرگی ست! بزرگترین نشان بصیرت، در این جهان، همین حضور انسانی ست که از ذهن زاییده می شود و روی پای خودش قائم می شود؛ و می گوید: این هم پرچم خداست در جهان آفرینش!.

\*

اجازه دهید در اینجا، قصه کوتاهی از مثنوی برایتان بخوانم که البته تیتراژ کامل آن، به علت زیاد بودن، کامل روی صفحه نیست، خواهش می کنم تیتراژش را از مثنوی استاد کریم زمانی مطالعه بفرمایید؛ و در واقع مفهوم تیتراژ این است که: بخشش ایزدی، کمک خدا به ما، برای اینکه از حالت هم هویت شدگی بیرون بیاییم، بستگی به قابلیت ما ندارد، یعنی قابلیتی که ذهن ارزیابی می کند، ندارد، می گوید اگر قرار بود قابلیت و شایستگی شرط می بود، هیچ چیزی نباید بوجود می آمد، برای اینکه قبل از اینکه چیزها در این جهان بوجود بیایند، اصلاً "قابلیتی نداشتند، اصلاً" وجود نداشتند که قابلیت داشته باشند، قابلیت در مورد ما انسانها، مشخصات ظاهری ست که ذهن ارزیابی می کند و هر کسی باید به خودش نگاه کند ببیند که آیا این عامل بازدارنده در او کار می کند یا نه؟

مثالی که زدم، یک انسان چهل ساله و در هر سنی ممکن است خودش را نگاه کند و خودش را آدم شایسته ای نداند، به علت اینکه مقدار زیادی درد دارد، کارهای بدی کرده، با آن کارها هم هویت شده، پشیمان است، اشتباه کرده، رنجش دارد، مقدار زیادی کدورت دارد، عادت به غیبت دارد، همه اینها حداقل برای خودش، این سوء ظن را بوجود آورده که: "من اصلاً" آدم شایسته ای نیستم، این حس عدم شایستگی و حقارت، از مشخصات من ذهنی ست و شاید هم از آن حس نقص که من ذهنی می کند، جدایی ناپذیر است برای اینکه من ذهنی، ریشه ندارد، از زندگی قطع است، مثل یک ابری می ماند که روی آسمان است، به هیچ جا وصل نیست، در اثر باد که همین تأیید مردم باشد، حرف های مردم باشد، بزرگ و کوچک می شود، یکدفعه شایسته می شود، یکدفعه حقیر می شود، نامطمئن است، برای اینکه ریشه ندارد، همیشه احساس نقص می کند برای اینکه از هر وضعیتی که پیش می آید زندگی می خواهد و او هم زندگی ندارد که بدهد، بنابراین خودش را ناقص می داند، هر چه جمع می کند کم است برای اینکه از هر چه جمع کرده، زندگی می خواهد و آنها هم ندارند بدهند، بنابراین حس نقص می کند، فکر می کند که چیزی ندارد و حس حقارت می کند، کوچک می بیند خودش را، این خاصیت در ما بعنوان من ذهنی هست؛ و این، مانع پذیرش به اصطلاح برکات ایزدی ست.

\*

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

بیان آنکه عطای حق و قدرت، موقوفِ قابلیت نیست هم چون دادِ خلقان که آن را قابلیت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفتِ حق است و قابلیت صفتِ مخلوق و قدیم، موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حادث، محال باشد.

می گوید که:



چاره آن دل عطای مُدلیست  
داد او را قابلیت شرط نیست  
بلک شرط قابلیت داد اوست  
داد لبُّ و قابلیت هست پوست

خُب، یک ذره ادبیاتش مشکل است، دوباره خواهش می کنم که به تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی، مراجعه بفرمایید و توضیحات را در آنجا هم بخوانید.

راجع به دلی قبلا" صحبت کرده، که سنگ شده، بدتر از سنگ شده، سفت شده، این دل همین من ذهنی ست که مرکز ما قرار گرفته؛ و این سوال را می کند که آیا این دل چاره دارد یا ندارد؟

این چنین دلی، شبیه دل خیلی از آدم های این دوره و زمان است، می گوید: چاره آن دل، بخشش یک تبدیل کننده ای ست، مُدِل، دوباره یکی از اسماء خداست، حالا تبدیل کننده، یعنی خلاصه، یک تبدیل کننده ای وجود دارد که آن، خداست یا زندگی ست و قابلیت اندازه گیری شده بوسیله ذهن، شرط نیست برای کمک او.

این مهم است که شما در هر وضعیتی که هستید، هر کاری که در گذشته کردید یا نکردید، آنها را ملاک قرار ندهید، خودتان را با دیگران مقایسه نکنید، بنابراین برای خودتان شایستگی و قابلیت در نظر نگیرید:

، من قابل نیستم، من حقیرم، من لیاقت خدا را ندارم، نمی توانم به گنج حضور برسم، حالا این مردم چهل سال زحمت کشیدند نرسیدند ... ، اینطوری نیست، اینها همه ذهن است.

شما در هر جایی که هستید، می توانید تسلیم شوید، اتفاق این لحظه را بپذیرید، و اجازه دهید جریان زندگی از شما عبور کند و شما در لحظه، از خردش فی المجلس، استفاده کنید و نگوئید من قابلیت ندارم، از طرفی دیگر گفتم که اگر با ذهن اندازه بگیری و بگوئید من قابل ام، از ، آنطرفی ، می افتیم و من ذهنی خودش را خدا می داند، فرعون هم اینطوری درست شده که در فضای هشیاری این لحظه، که در درون ما باز می شود، یک خاصیت بلانس و تعادلی وجود دارد که این، شعور دارد، این شعور یا خرد، همه چیز را تنظیم می کند، اگر ما " آنجا "

باشیم، مثل غذا که می پزیم، چقدر باید نمک بریزیم، چقدر فلفل، چقدر نخود بریزیم و ... آن، تنظیم می کند، اگر از " آنجا " خارج شویم، همه چیز به هم می خورد؛ ولی دیگر برای شما ثابت شده که این روند تکاملی زندگی ست که بستگی به شخص شما ندارد و شما بعنوان خدائیت باید از ذهن زاینده شوید، حالا مولانا به شما می گوید که هر چقدر شما دل تان سنگ است و وضع تان خراب است و تجسم می کنید که بدتر از من کسی در جهان نیست و ... غلط است، شما شایسته این کار هستید، بدلیل اینکه خدائیت دارید و اصلا" بطور کلی این قضیه قابلیت، برای دهش خدا مطرح نیست.

می گوید: بلکه شرط قابلیت هم، عطا و دهش اوست، یعنی تا او، برکت اش را ندهد، قابلیت هم در جهان فیزیکی، در ما بوجود نمی آید. داد، یعنی دهش و برکتی که از " آنطرف " می آید، لب و هسته ست و قابلیت، پوست است.

آن چیزی که ذهن ما می بیند، پوست است و آن هشیاری و برکت، مغز است و می گوید: خدا هم اینطوری نیست که بیاید نگاه کند و قابلیت ها را همانطور که شما ذهن تان می بیند، اندازه بگیرد، چنین چیزی نیست، این را به این دلیل می





گوید که بیشتر انسانها در جامعه ای که رشد کردند، نگاه مردم، نگاه سنتی، یا آن چیزی که راه و رسم است در آن جامعه، از جمله نگاه مذهبی، ممکن است انسانها را طبقه بندی کند که کی شایسته ست، کی نیست، کی وضع اش خراب است، کی شایسته خدا هست، کی به حضور می رسد، کی نمی رسد، ... همه این صحبت ها، می گوید غلط است و توهم است و اینها شرط دهش خدا نیست؛ و ما را کی از ذهن آزاد می کند، خود زندگی، خود خدا؛ و بارها این را گفته و اصلاً همه اش همین است، در چند جلسه گذشته گفته که فقط هشیاری ست که خودش، خودش را آزاد می کند، نه حرف هایی که من ذهنی می زند یا پیش بینی می کند!.

اینک موسی را عصا تُعبان شود

همچو خورشیدی گفش رخشان شود

می گوید: مثلاً "یک دفعه عصای موسی مار می شود، اژدها می شود و دستش مثل خورشید درخشان می شود.

می دانید که یکی از معجزات موسی این بود که عصایش را می انداخت اژدها می شد و دستش را می برد روی قلب اش می گذاشت و در می آورد، نور می تابید، البته سمبلیک، معنی این دو بیت قبل هم هست، یعنی اینکه چوب ما، عصای ما، ذهن ماست، یکدفعه ذهن ما تبدیل به اژدها می شود، خودش هم چندین جا توضیح داده، یعنی زنده می شویم، ما زنده می شویم، چون ما الآن چوب خشک هستیم، ما الآن همه اش ذهن مان هستیم، چه جور پول در بیاورم، چه جوری زیادتر کنم، یکدفعه آن، تبدیل به اژدها می شود برای اینکه موسی تنها لشکرش همین اژدهایش بود که فرعونیان نمی توانستند، کاری کنند، پس اژدها در ما زنده می شود، اژدها همین فضای حضور است که وقتی زنده شود، تمام این مارهای ساحران را می خورد و ساحران هم کسانی هستند که در جهان مادی ما را سحر کرده اند، البته ما وقتی الآن در ذهن، چسبیدیم به یک سری چیزها، امروز راجع به سبب صحبت کردیم، به سبب ها، خُب ما جادو و سحر شدیم، سحر چیست، چرا ما بیدار نمی شویم، سحر شدیم!، این اژدهایی که در درون ما زنده می شود بنام "فضای حضور"، این، مارهای ساحران را می خورد و دیگر آنها روی ما اثر ندارند که البته می توانیم بگوییم که این کف موسی هم رخشان می شود، ما هم از آن جنس هستیم، پس ما می توانیم "دل مان را در عمل مان جاری کنیم"، یعنی اینکه دل ما که زندگی ست، دست مان را می بریم دل مان، یکدفعه می بینیم که از دست مان، که عمل مان است، یکدفعه برکت به این جهان می ریزد، یعنی ما می بینیم که آن چیزی که می آفرینیم، واقعاً نیک است در این جهان، برای اینکه برکت زندگی می ریزد به آن عمل و فکر ما. توضیح می دهد و می گوید: هر پدیده ای پیش می آید؛ و این، کار خداست.

صد هزاران معجزات انبیا

کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

و یا کارهایی که دیگران، دیگر پیغمبران کردند، جزو معجزات شان بوده و ما با ذهن نمی توانیم اینها را تفسیر کنیم و توضیح دهیم. به عبارت دیگر: خلاصه کنیم، یعنی آن چیزی که ما در ذهن مان فکر می کنیم و قانونمند کرده ایم، با آن قانونمندی که بر اساس علت و معلول ذهنی این جهانی ست، کارهای زندگی را نمی توانیم تعبیر و تفسیر کنیم و توضیح دهیم، مخصوصاً "هم که ذهن، ذهن انسانی بر اساس سودمندی ست، حالا در مورد این قضیه ممکن است صحبت زیاد باشد ولی آن چیزی که بدرد ما می خورد، متوجه می شویم که ذهن ما شرطی شده بر اساس هر چه بیشتر، بهتر، ما



تشخیص می دهیم که: ,, چه چیزی سودمند است، آن چیزی که سود ندارد، اصلاً" برای چه خلق شده ,,، مثلاً" ما یک حشره ای را می بینیم: ,, این حشره به چه درد می خورد، اصلاً" نه می شود با آن پول در آورد، نه می شود آن را فروخت، نه پوست دارد که آدم پالتو بدوزد، آخر این حشره جز سرو صدا چه فایده ای دارد ,,، اینها همه فکرهای ذهن است، این نگاه که: چه چیزی به چه درد می خورد، به چه درد من می خورد، چه چیزی را حل می کند، ...

اینها مالِ ذهن است، به هر صورت، داریم صحبت می کنیم که قوانین علت و معلول، آن چیزی که ذهن نشان می دهد که یکی از آنها قابلیت است، شما را از کار باز ندارد و شما می توانید در این لحظه، جان تان زنده شود، کماینکه عصای موسی اژدها شد، یعنی در درون اش زنده شد و کف اش، مثل خورشید درخشید، یعنی زندگی توانست بوسیله او در این جهان عمل کند و برکت اش را بریزد، به شایستگی ذهنی، بستگی ندارد.

نیست از اسباب تصریف خداست

نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بُدی

هیچ معدومی به هستی نامدی

می گوید که: آن معجزات پیغمبران و آن زنده شدن عصای موسی که گفتیم معادل زنده شدن ذهن ما به زندگی ست، از اسباب و از علت های این جهانی نیست، بلکه تصریفِ خداست، یعنی تصرف خداست.

نیست ها، قابلیت شان را از کجا بدست آورده اند؟، اگر قابلیت، شرط عمل خدا یا زندگی بود، هیچ معدومی به هستی نامدی، معدوم، که هنوز بوجود نیامده، چه جوری قابلیت پیدا کند! پس، معلوم می شود که این قابلیت، در خدائیت ماست جان ما کامل است: کامل جان آمده ای، دست به استاد مده، قابلیت پوست است: ,, من این ... کار را کردم، آن ... کار را کردم، اینقدر عبادت کردم، آنجا، آن ... کار را کردم ,,، پس من قابل ام، اینها توهمی بیش نیست، نمی تواند شرط زندگی برای زنده کردن ما باشد.

حالا، این چه فایده ای دارد؟، فایده اش این است که شما این لحظه، شروع می کنید به تسلیم شدن، دیگر به گذشته تان نگاه نمی کنید، گذشته تان هر چه بوده، بوده؛ و حتی نگاهِ ذهنی خودتان را هم در این لحظه، ملاک نمی گیرید که:

,, من اینهمه درد دارم، اینهمه گرفتاری دارم، با این گرفتاری ها نمی شود، اول باید کاری برای این گرفتاری ها بکنم، بعد بروم به گنج حضور برسم، حالا اجازه بده بروم کمی پول جمع کنم، بروم خانه بخرم بعد می روم به گنج حضور می رسم، حالا وقت اش نیست ,,، نه، اینها هیچکدام نمی تواند درست باشد.

سنتی بنهاد و اسباب و طُرُق

طالبان را زیر این اَزَرَقِ تُنُّقِ

بیشتر احوال بر سُنَّتِ رود

گاه قدرت خارق سُنَّتِ شود

می گوید که: یک قوانینی خدا؛ یا زندگی، ایجاد کرده که سنت است، یکی از آنها همین قانون علت و معلول است؛ و اسباب، راهها، طُرُق، اَزَرَقِ تُنُّقِ، اَزَرَقِ یعنی کبود، زیر این آسمان کبود؛ یا روی کره زمین، که ما انسانها طالب آن



هستیم، ما یک قوانین ذهنی می شناسیم، اینها سنت است، می گوید که: ما یاد گرفته ایم چه چیزی، چه چیزی را بوجود می آورد، چه چیزی، سبب چه چیزی می شود، این، سنت و قانون است؛ اما همیشه اینطوری نیست، اینجاست که ما باید واقعا" مواظب باشیم، می گوید: بیشتر، این قوانین، کار می کند، یعنی زندگی هم از این مجراها به شما برکتش را می رساند، آن چیزی که معمول است بیشتر احوال بر سنت رود؛ اما بعضی موقع ها، قدرت ایزدی، قدرت زندگی، خرد زندگی، پاره کننده قوانین علت و معلول است، به عبارت دیگر می توانیم بگوییم که:

قوانین علت و معلول، درست است که در فیزیک و مکانیک و شیمی و ... کار می کند؛ ولی در مورد انسان به آن صورت قطعی، کار نمی کند و ما نمی توانیم به آن دقت ریاضی بگوییم که اگر اینطوری شود، اینطوری می شود، یعنی من نمی توانم بگویم که: اگر این ... کار را بکنم، این ... کار را بکنم، این ... کار را بکنم، بعد دیگر به گنج حضور می رسم، مردم هم این را دوست دارند اتفاقا"، می گویند: ,, بگو، حتی اگر سه سال طول می کشد، بگو من این سه سال چکار کنم ,, ذهن، این را دوست دارد، اگر بگویم مثلا": شما بروید بیست سال، سال اول این کار را بکنید، سال دوم این کار را بکنید، همه راضی می شوند؛ و می گویند می رویم این کارها را می کنیم، همه راضی می شوند و می روند: ,, بیست سال دیگر وضع مان خوب می شود ,, " این، درست نیست، مردم هم دوست دارند، برای اینکه عادت کرده اند به اسباب و به قانون علت و معلول؛ ولی اینطوری نیست "

سنت و عادت نهاده با مزه

باز کرده خرق عادت معجزه

می گوید: این سنت ها و عادت هایی که ما انسانها کردیم، که همه اش ذهن است، این، بنظر دلنشین است، با مزه ست، آدم راحت است با آن؛ اما گر چه زندگی اینها را گذاشته؛ ولی پاره کردن خرق، یعنی عادت، بعضی موقع ها صورت می گیرد و البته شما هم باید این کار را صورت بدهید، یعنی شما باید یک معجزه کنید و خرق عادت کنید، ما عادت کردیم به سبب و به معلول: ,, این، این کار را می کند، این، این کار را می کند، این، این کار را می کند ,, و هر لحظه هم به این چیزها مشغول ایم، این سیستم را باید یک جایی پاره کنید؛ وگرنه این پرده ای ست بر نظرها!

(پایین می گوید): " من چشمی می خواهم، دیده ای می خواهم که سبب را سوراخ کند "، می گوید:

بی سبب گر عز به ما موصول نیست

قدرت از عزل سبب معزول نیست

در ذهن مان گرچه که ما فکر می کنیم که بدون سبب ما ، به بزرگی نمی توانیم برسیم؛ ولی قدرت زندگی، می آید سبب را عزل می کند، یعنی این سیستم علت و معلولی را که ما در ذهن مان فکر می کنیم، این را بی کار می کند، عزل می کند، کار خودش را می کند.

می گویم که: در این مورد، واقعا" بعد از خواندن اینها، به این نتیجه می رسیم که همینکه می گویم این لحظه تسلیم شوید و اتفاق این لحظه را بپذیرید، بدون قید و شرط و قبل از قضاوت، شما اجازه می دهید که قدرت ایزدی عادت را پاره کند، برای اینکه عادت و سنت و سبب، می گوید که قبول نکن، نپذیر، برای اینکه این وضعیت باید این ... طوری می شد، حالا که اینطوری شده، من به زندگی نمی رسم، برای اینکه تویی این وضعیت ها، ما زندگی می بینیم، -



در حالیکه زندگی را یکی دیگر، از جای دیگر می خواهد به شما بدهد؛ و شاید هم این بازی زندگی با ما، برای این است که ما اجازه دهیم که این سنت، پاره شود.

می گوید: قدرت ایزدی، از اینکه سبب را عزل کند، یعنی آن چیزی که تو فکر می کنی اگر این کار را بکنم، اینطور می شود، این را عزل می کند، یعنی بی کار می کند و شما می بینید که نشد، ما خیلی فکرها داشتیم که فکر می کردیم به زندگی می رسیم، اگر آن کارها را بکنیم؛ ولی آن سبب ها را خدا عزل کرد و شما نفهمیدید، چرا آن کارها را کردید به زندگی نرسیدید، هیچ فکر نمی کنید که یک قدرتی دارد می گوید: " من هستم، این راهی که تو می روی اشتباه است، این همین سنتِ ذهنی توست و این غلط است، من می خواهم این، را پاره کنم ". آیا در تمام انسانها می خواهد این سنت را پاره کند؟، بله. حالا این سنت به چه درد می خورد؟، این سنت می گوید که در ابتدا، خوب است، طبق قانون علت و معلول خوب است، ما باید ابتدا به بچه بگوییم: درس خوب است، اگر درس بخوانی اینطوری می شوی، دیپلم می گیری، لیسانس می گیری، سر کار می روی، پول در می آوری، خانه می خری، ... خُب اینها، قوانین علت و معلولی است، اگر اینها را نگوئیم، ذهن اش به چه مشغول شود، ذهن اش جسم را می شناسد، پیشرفت نمی کند؛ ولی در یک جایی، باید این عادت پاره شود و ما نمی توانیم همه اش به این مشغول باشیم.

### ای گرفتار سبب بیرون مپر

### لیک عزل آن مسبب ظن مبر

می گوید که: ای کسی که گرفتار سببی، که همه مان هستیم، تو این حرف ها را که شنیدی، یکدفعه از سبب بیرون نپر، -، من دیگر قانون علت و معلول را قبول ندارم، می خواهم بنشینم اینجا و نه دیگر کار می کنم، نه زحمت می کشم، نه درس می خوانم، نه قانون جبران درست است، برای اینکه قانون جبران هم سبب است، چون می گوید: تا این را ندهی، آن را نمی توانی بگیری، یعنی تا این ذهن را ندهی، حضور را نمی توانی بگیری!،، حالا اینجا می گوید که: چه شد آن سبب، چرا می گویی این را بده، آن را بگیر!.

می گوید که: تو گرفتار آن سببی، این ذهن است، یکدفعه با شنیدن این، همه آنها را بیرون نگذار، بیرون از ذهن نپر فعلاً، بدون مطالعه؛ اما، در حالیکه به قوانین علت و معلول این جهان نگاه می کنی، آن خدا را هم عزل نکن، لیک عزل آن مسبب، مسبب اصلی می گوید زندگی ست؛ و اگر خوب پیش می آید، بد پیش می آید، گرفتاری پیش می آید، آن می کند، شما نمی توانید آن را عزل کنید، بنابراین به فکرت نگذرد که آن را عزل کنی و بی کار کنی، البته ما کرده ایم! ما آنقدر مشغول سبب ایم، نقشه می کشیم برای خودمان، برای آینده مان، بدون توجه به اینکه هشیاری ایزدی اول بیاید، ما باید اول به حضور زنده شویم؛ و اجازه دهیم خرد زندگی از ما بیان شود، ما نقشه می کشیم، نقشه را با من ذهنی اجرا می کنیم و مسبب را عزل می کنیم، تمام گرفتاری های ما از همین است.

یک ذره ادبیاتش مشکل است، ای گرفتار سبب، که همه مان هستیم، می گوید:،، این ... سبب این شده، این، حالا سبب این کار خواهد شد. آن، اگر پیش بیاید، سبب آن کار خواهد شد. آن، اگر پیش بیاید، آنطوری خواهد شد. اگر آنطوری بشود، ما بدبخت می شویم،، اصلاً " نگاه کنید آدم ها چقدر نگران آینده اند!، نگران آینده اند، مسبب را عزل کرده اند، با ذهن،، من،، دار خودشان می خواهند آینده را بسازند، درست همان گرفتاری را نگرانیش هستند، بوجود می آورند:



،، می ترسم مریض شوم بیفتم گوشه خانه؛ یا بچه ام مریض شود، بی پول شوم، محتاج شوم ،،، مسیب را گذاشته اند کنار نمی گذارند شعور زندگی، الآن از آنها عبور کند، برای اینکه با این نگرانی، بسته اند، دارند کجا می روند، می روند تا همان هایی را که می ترسند، بوجود آورند.

پس، تمام گرفتاری هایمان را ما خودمان، با عزل مسبب، این خیلی شبیه چیزهای مذهبی می مان؛ ولی اینطوری نیست!، این یک حقیقتی ست که مولانا می گوید: این ربطی به مذهب و دین ندارد، شما باید اجازه دهید در انسان، وقتی انسان از ذهن زاییده شد، خرد و شعور زندگی، شروع می کند به جاری شدن و مسبب سر کار است، شما متوجه می شوید که مسبب است که این کارها را می کند، شعور او، عقل اوست که دارد بوجود می آورد، تو کاره ای نیستی، یعنی من ذهنی تو کاره ای نیست؛ و شما تماشاگر عبور جریان و انرژی زندگی و ساخته شدن هستی، گفت:

دلبر بردبار من آمده برده بار من؛ ولی بار کجا بود، بار همین نگرانی ست که: ،، نکند بچه ام مریض شود، پول نداشته باشم دکتر ببرم، خودم مریض شوم گوشه ای بیفتم، همه مرا ترک کنند، کسی را نداشته باشم ،، " چرا حالا اینطوری تو نقشه می کشی! بعد کنترل، شما بوسیله من ذهنی می خواهی کنترل کنی، کنترل یعنی عزل مسبب، کنترل یعنی چه، یعنی من دارم اوضاع را کنترل می کنم، اوضاع همین گرفتاری ماست، می دانی چکار می کنی؟، داری اوضاع گرفتاری را و مسئله را کنترل می کنی که نگه داری، چرا این کار را می کنی، مسبب را عزل نکن، اصلاً " ظن مبر، یعنی اصلاً" فکرش را هم نکن، فکرش هم از ذهن ات نگذرد که من می خواهم مسبب را عزل کنم ".

هر چه خواهد آن مسبب آورد

قدرت مطلق سببها بر درد

هر چه که می آید، می شود، آن مسبب می کند و ما این را قبول نداریم، ما می گوئیم: ،، فلانی کرده ،، گرفتاری های آدم چهل ساله، بوسیله خودش انجام شده، برای اینکه متصل نبوده، خرد زندگی نیامده به فکر و به عمل اش بریزد، از برکت زندگی بی بهره بوده، خودش بوجود آورده، در واقع آن مسبب بوجود آورده!، چرا بوجود آورده، برای اینکه شما بفهمید این کار را نکنید، برای اینکه من ذهنی، یک رحم یا زندان موقتی بوده، شما بفهمید که هر چه بیشتر بمانید، درد و تنگی ات، آن کفش دیگری، برای تو تنگ است، از آنجا شری می آید، امروز در غزل داشتیم، می گوید:

قدرت مطلق، سبب ها را می درد.

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ

تا بداند طالبی جستن مراد

اما اغلب، این جاری شدن جریان زندگی، برکت زندگی، با سبب ها می شود، تا طالب، که ما باشیم، مراد خودش را جستجو کند. گفتیم ما تا کوچک هستیم، فقط ذهن داریم، بنابراین، ما سبب می شناسیم. می گوید:

چون سبب نبود چه ره جوید مرید

پس سبب در راه می باید پدید

می گوید: اگر سبب نباشد، قوانین علت و معلول نباشد، ذهن می گوید: ،، این کار را بکنم، اینطوری می شود، اینطوری می شود، اینطوری می شود ... ،، اگر آنطوری نباشد، مرید نمی تواند پیش رود.



پس، سبب ها باید در راه باشد؛ ولی:

این سببها بر نظرها پرده‌هاست

که نه هر دیدار صُنْعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن

تا حُجُب را بَر کَنَد از بیخ و بُن

خُب وقتی که ما رشد کردیم، به یک جایی رسیدیم که الآن همه رسیده ایم، آنها که گوش می کنند به این برنامه، می فهمیم که این سبب ها، بر نظرها، یعنی اینکه انسان بتواند توجه زنده اش را هشیارانه روی چیزی بگذارد و زندگی هم برکتش را بگذارد چیزی خلق کند، این سبب ها پرده هاست، یعنی سبب در ذهن، در آن سطح است و آن زیر، زندگی و ما هستیم و اگر ما همه اش آن بالا و در سبب هستیم و مسبب را عزل کردیم، در اینصورت ما پشت پرده هستیم، که در اینصورت اگر ما من ذهنی داریم و از پشت عینک من ذهنی نگاه می کنیم، ما شایسته این برکت، هنوز نشده ایم، می گوید: من چشمی می خواهم که سبب را سوراخ کند و حجاب ها و پرده ها را از بیخ و بُن، از ریشه، برکند، واضح است دیگر.

پس ما، چشم سبب سوراخ کن را می خواهیم، " این چشم را شما با تسلیم پیدا می کنید "، هر دفعه، چشم زندگی ست. یکدفعه شما متوجه می شوید که: این چیزهای بیرونی، نیستند که خوشبختی مرا بوجود می آورند؛ یا مرا ناخوشبخت می کند، کارهای همسرم نیست، من خودم دارم این کار را می کنم، کارهای دیگران نیست که مرا خشمگین می کند، بدبخت می کند و ناشاد می کند، من خودم می کنم، من می بینم که به علت چسبیدن به سبب ها، اوضاع را کنترل می کنم، هر چه بیشتر چسبیدم و اینها را زیر سلطه من ذهنی خودم در آوردم، نمی گذارم این خرد خدایی، قدرت خدایی، کار کند، من دیگر این کار را نمی کنم.

می شود ما هیچکس را کنترل نکنیم، اگر خواستند ما کنترل شان کنیم، بگوییم به ما مربوط نیست، ما کنترل نمی کنیم، اوضاع را ما نمی توانیم کنترل کنیم، نمی شود کنترل کرد، بیشتر گرفتاری های ما در خانواده این است که یکی می خواهد این را کنترل کند؛ یا این می خواهد آن را کنترل کند، آن از بالا می خواهد همه را کنترل کند، بعضی ها هستند می خواهند مثلاً " سیصد نفر را کنترل کنند، هم خودشان را بیچاره کرده اند، هم همه را.

راه برکت ایزدی را بسته اند، حالا ما یک چشم " حضور " می خواهیم که این سبب ها را سوراخ کند: " نترس، ول اش کن، دنیا خراب نمی شود ".

تا مسبب ببند اندر لامکان

هرزه داند جهد و آکساب و دکان

می گوید: پس این دیده اگر، دیده سبب سوراخ کن باشد، یعنی این دیده، " دیده حضور " باشد، اگر این فضا در زیر فکر های باز شود، می فهمید که " مسبب در لامکان، یک عنصر دیگری ست "، یک باشنده دیگری ست، نه این سبب ها!، سبب های ظاهری، سبب بدبختی های شما نیست. آنموقع می فهمی که کسب ها و دکان، یعنی همین دکان و جهد من ذهنی و بده بستان های ما، اینها هرزه اند و بیهوده اند، پس چه می شود؟، ما این لحظه موازی می شویم با زندگی، با



پذیرش فرم این لحظه، می فهمیم که آن جدیت من ذهنی، بده بستان ها و آن دکانی که باز کرده بودیم، دیگر بدر نمی خورد.

از مسبب می رسد هر خیر و شر  
نیست اسباب و وسایط ای پدر  
جز خیالی مُنعقد بر شاهراه  
تا بماند دور غفلت چند گاه.

ای پدر، توجه کن، هر خیر و شری، از مسبب می رسد، که ما البته قبول نداریم، می گوئیم: ,, دیگران و سبب های این جهانی، وضعیت بدبختی ما را بوجود آورده ,, می گوید: اسباب و وسایط نیست؛ برای اینکه اسباب و وسایط، چون خیالی منعقد شده، بسته شده بر شاه راه نیست، یعنی این خیالات ما، موانع منجمد شده بر شاه راه زندگی ست، تا دور غفلت، چند گاهی ادامه پیدا کند!، یعنی چه؟، یعنی اگر ما، به این چیزهایی که امروز خواندیم توجه نکنیم و همه اش به اسباب و وسائلی که ذهن نشان می دهد، رفرانس داشته باشیم، بگوئیم که اینها اصل هستند و مسبب را عزل کنیم، این خیالات، جز موانع در شاه راه زندگی، کار دیگری نمی کند، ما نه تنها به آن کمک نمی کنیم، که گفت:

" گردی برخاسته و یک رایتی می آید "، یعنی چه؟، یعنی ضربان زندگی، روند تکاملی زندگی این است که این هشیاری در انسان ها دارد بیدار می شود؛ و هر کسی وظیفه اش این است که تا آنجا که می تواند به این کار کمک کند، با به " حضور رساندن خودش "؛ یا کمک به خودش، که به حضور برسد، به دیگران هم کمک کند، ما باید با هم همکاری کنیم، اگر این کار را نکنیم و همه اش بگوئیم که اسباب و وسائل این جهانی ست، در اینصورت با خیالات واهی خودمان، جز مانع در سر راه زندگی، بوجود نخواهیم آورد.

\*

